



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of selections from a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



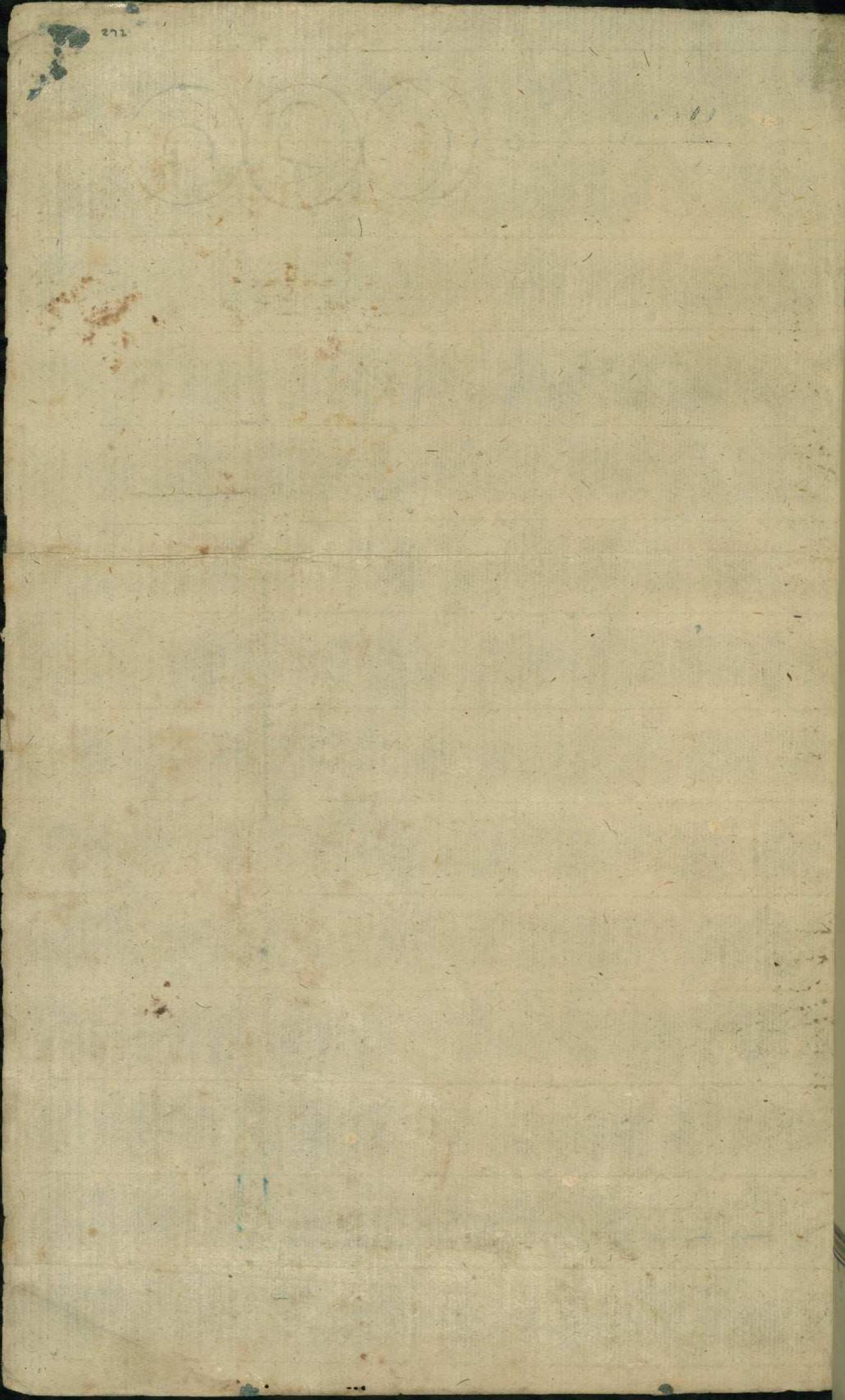
3543
K99

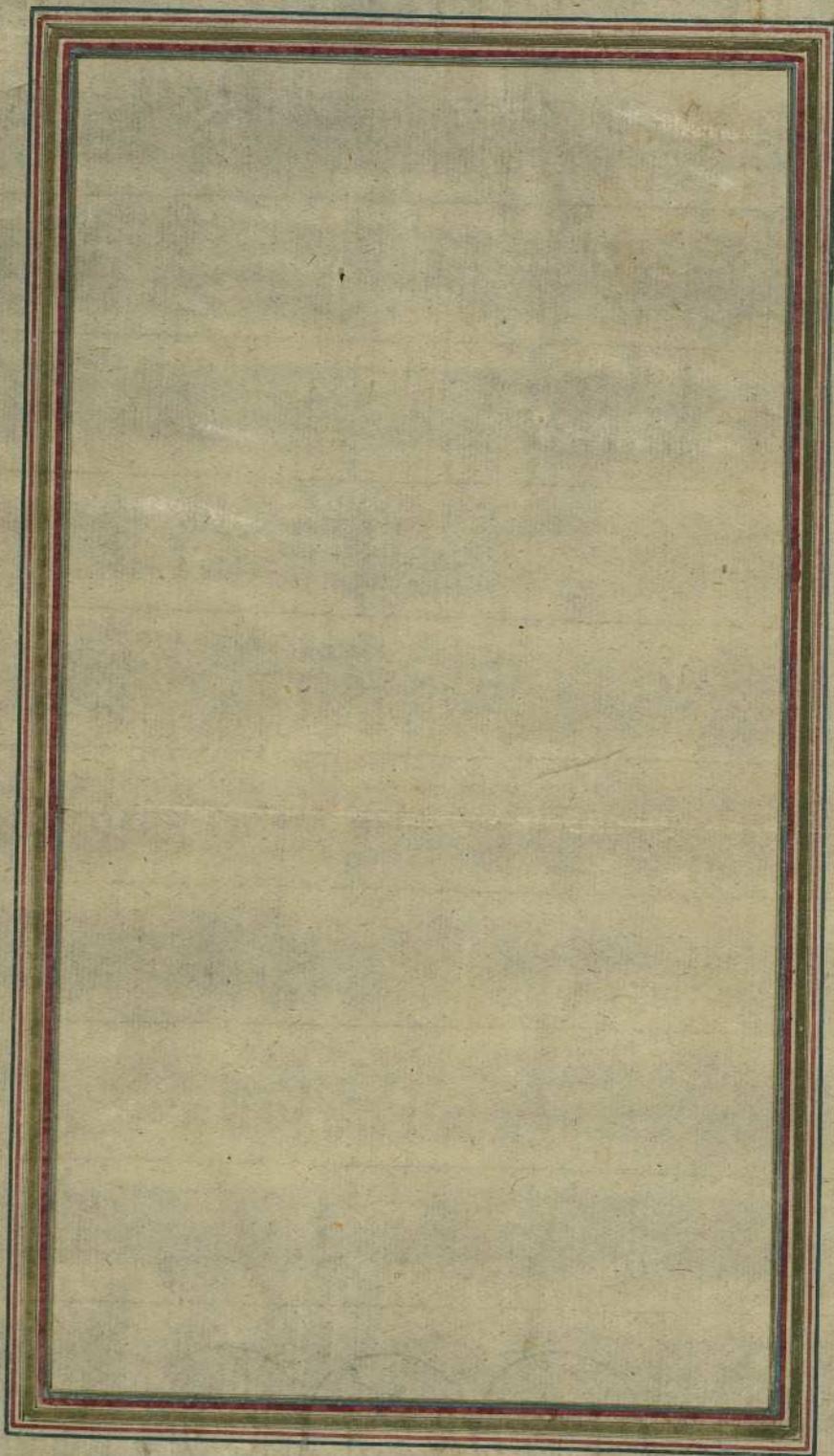
18.

P



1881







و محبت آن بی ادبین شیرین
 که گشتن بلبوبت و در
 دوم جویش به بیم ناما که
 اندر آن ایمن روشن و پاک
 است پرست بوزد یک نما
 یک زار و کوه است خال
 دور بود که روم است
 مست مسلم ز اینه خیال

که کجا بنده عطار در اید
 عکس من شد تو هم این بنده
 رو نظیری جوینی کی
 که علی العکس عطار و جوینی
 اعطار که در اید است بود
 اطار است خواهی است
 راجعی نفس تو عیب بود
 چون می را توان گفت نظر

<p>در حضرت پادشاه اولم زین پس من و پیش تو دو از کس بود که سوی من من بود که مکر و آرام ش عاقل کارما قمش کو در تریای اوست پامال را من فلک منی را انداخت زین کرد من جین دوانی شکل تو کورین اشکال در شکل تو بابت شکل انکال دو دایره کرد از تو سید و تو من آورد به تقسیم حرفی بخونه دست سبزم ان خط خط استرا شود عرض قطب این دو در خطت مجر این قطب زمین بل ما را چو لان کبک کن به دست چو کان سرود جنگ منی دان بالای و در من کن چو چوکان کاد استونده حال در حال داده چه بود که من این یرا لکه حقیقه ام بر حال و خاک من نیک صفت اید نظر گاه روشن شد او که تار گرچه میباید دور</p>	<p>ور و سما دست روالم تا هست بر پیش تو زوارو سببار بود میان برین بر جا که شد بوستی زارم تا هر دو من خود پسته از غش تو با عقل برداخت زیر که تو خود بخنج ایانی تدویر تو شد سخن پنهان سازنده که با بی جا لالک کرد کذت حریف شیدا در دایره را کستند و تقیم با این که دست سارم گر عرض کن خط از عرض و ان خط تو در هر کس کبیر ان هر دو دست نذار هم را ساقی در لان رضای دست خط تو شد بی حرف میگردان او در بر او را اول خوان</p>	<p>کاساه بلطف کردم آورد در خدمت شاه جوایه نمانی دیده زنده ز لیس کوی چون من ز دور یک زمان هر جای سکوت و حضور کوار منی در سخن سار بها و دست حج شاکر ان راست در تو معلوم از در فلک اندی بر تصویر خرج کردی شده مصور سالم کشته بجلد رقاص پیش روی خط و پر است محمود از حسن فرود خوان خط مومن انهارش کارش نشان قطب این است این همه سپهر قطبی کوار نه و انقاب بر بای چون کوی بر جود بر شود کم</p>	<p>کس تو چنان بیچاره جز تا با تو که بسیار بای دیوانه نوار و رنگ و لوی دوایست کوی کبکین زین حال کرد ما تو زینست چو کان خود کوی را حال از هر سکون کوی سر از کای کوی که حج است ز خج کدران است مو مو گروهی شکل به زنده فور دور نور صورت مدور هر دایره رست نقطه حاصل دو قوس خط میانه سهم است و المکرم خط در و نیست و نام در کوی نما رست دو قطب سپهر همچین است تایت جهان زهر قطبی چو کان در زلف بای چو کان برن ایمان کردم معلومه زن این در خط و حال چو کان میرای شمشاد مظهری از خط کجا بر میان به لای او در یا زنده زنده فرود یک با کس و کجا در پیش بیخ تمای کجا در دست ام</p>
<p>در حضرت پادشاه اولم زین پس من و پیش تو دو از کس بود که سوی من من بود که مکر و آرام ش عاقل کارما قمش کو در تریای اوست پامال را من فلک منی را انداخت زین کرد من جین دوانی شکل تو کورین اشکال در شکل تو بابت شکل انکال دو دایره کرد از تو سید و تو من آورد به تقسیم حرفی بخونه دست سبزم ان خط خط استرا شود عرض قطب این دو در خطت مجر این قطب زمین بل ما را چو لان کبک کن به دست چو کان سرود جنگ منی دان بالای و در من کن چو چوکان کاد استونده حال در حال داده چه بود که من این یرا لکه حقیقه ام بر حال و خاک من نیک صفت اید نظر گاه روشن شد او که تار گرچه میباید دور</p>	<p>ور و سما دست روالم تا هست بر پیش تو زوارو سببار بود میان برین بر جا که شد بوستی زارم تا هر دو من خود پسته از غش تو با عقل برداخت زیر که تو خود بخنج ایانی تدویر تو شد سخن پنهان سازنده که با بی جا لالک کرد کذت حریف شیدا در دایره را کستند و تقیم با این که دست سارم گر عرض کن خط از عرض و ان خط تو در هر کس کبیر ان هر دو دست نذار هم را ساقی در لان رضای دست خط تو شد بی حرف میگردان او در بر او را اول خوان</p>	<p>کاساه بلطف کردم آورد در خدمت شاه جوایه نمانی دیده زنده ز لیس کوی چون من ز دور یک زمان هر جای سکوت و حضور کوار منی در سخن سار بها و دست حج شاکر ان راست در تو معلوم از در فلک اندی بر تصویر خرج کردی شده مصور سالم کشته بجلد رقاص پیش روی خط و پر است محمود از حسن فرود خوان خط مومن انهارش کارش نشان قطب این است این همه سپهر قطبی کوار نه و انقاب بر بای چون کوی بر جود بر شود کم</p>	<p>کس تو چنان بیچاره جز تا با تو که بسیار بای دیوانه نوار و رنگ و لوی دوایست کوی کبکین زین حال کرد ما تو زینست چو کان خود کوی را حال از هر سکون کوی سر از کای کوی که حج است ز خج کدران است مو مو گروهی شکل به زنده فور دور نور صورت مدور هر دایره رست نقطه حاصل دو قوس خط میانه سهم است و المکرم خط در و نیست و نام در کوی نما رست دو قطب سپهر همچین است تایت جهان زهر قطبی چو کان در زلف بای چو کان برن ایمان کردم معلومه زن این در خط و حال چو کان میرای شمشاد مظهری از خط کجا بر میان به لای او در یا زنده زنده فرود یک با کس و کجا در پیش بیخ تمای کجا در دست ام</p>

<p> در ریای کعبه بر کوه بجهت قیام در عین صفت آمد و در پیشش پیش کشید از روی تاجان شاه روم و نکست در میان من و ماهی در نمودند کاشان که امک در سار او زدند چون طلق زه نینی برداشته رخ را بکشد از تن زمین از جهان رو بر او از تو کردی هم زروق خلد در سببیت و جود خلی امایان خندان ممال با این دم و او از چار حسلی چشمش گشته زود خورساز جزه و فوج جسدی جا دور و از ده بنان روزش گشت راحت بهر او از این کاش خالی و سر بوی برود گری پیش بر لبهای زود کرده خون چوید در و ستان از سالی چو بر باکت خون بر موی در چرخ بر سبب بر پیری گری بران نام جاد سبزی چرخ زود حسد و کل بر چرخ زود ز قیامت نه بر چرخش اصل روزگار </p>	<p> مبرجی کشی و هم مبرجش زدن در جده که خون افکند گری او سخنش از جودش هم گوز گشته هم کلک کوه تاجان را در نور شوند در کار اجمان من مارا و رند ره زما زایمزه بکشد ایوانا کرده زارتم کند نم زشته ز کیم هم پیری سبت و جادش زود و هم ز شاط و شادمانی ماه سال از زود خورده دم از ساده دلی کاش چشمش زود کرده باز جرس را زهره گشته شتری نقش بر لب و دو کانی پیش این غیب من گویا و در غزالی مرغی تو سی درود چو کلان لیکن زهره اهل درد دست زودت از زود جان شد خلعت عالی زود و سخن چرخ و سیاره در ان نظار چند مهر بوی جان خود باخته یکم بهد چرخ و ای چار حسد کاهل کلک دران زود و صفا داد و چرخ جابل چندین هزار </p>	<p> طریخی کوچی فواض از دور را که در ساجدوی مردم بوی شیت با قوت در بوی فی مطلق از دم کوه تاجان مطابقت با بد و ابر دست چون بر آورده بوی جان هر یک زود و نون نیک غیب از ابتر بی ریز جلدان گاه با نیت جملک ز زبان طرودش جا بجا نامی ریکی دشمنه بلی نکر و افزون دیکش ز نکر درین بطول بهر اراش دست کردن حلو از پیش و پس چرخ بکشد کاغذین قله زود گشته ز لبط سران را و اوج را ز ناله ز گش چو حکمت گشته ولان کابل دست زن کاش بر لبان زودیه خون خلعت خانان زودیه ملک هر زمان روانی با جود چرخ که بر سر راه با مذا چرخ بر یک در اسدا و رده ما وان بهر چرخش سیاره در کوهی از زین آمد و چرخ </p>	<p> لهر در بالان داده برون هم خوردی می رسد موی بوی طره شمشیر با قوت ری از دست افتاد در چوبی بچ بلبل در سهار از کوه نامید را زنده کرده گشته بار کافور خانه و اعراب حجاز چون مکن در امین کرده یکم که نامش زمان از حکمت گشته در بازی گری و چرخ پاکی زنی کس از اوق اصل و نسب ماهه بوده کوش و او از هم طر زانی کوزند و ستان قله بر کوهت از ناله دید کس دور و بار این چرخش کوب خفته در لغوش ربط ساز چرخ نالدان کور ابرک چون حکمت حوشان از جادوی کوه کن زودید او از جان بر مین و کرد و بالولوی ز باشت اقبالی کوی در چرخ بود عمل شد در سهر موی نو نه بر و دم در اسد سبب شاه ملکه این دور از نینی نظر در کوه زود و نون کس در سر </p>
--	---	---	---

کسی زنگان اگر بدیدند بدای
 بگذرد بر آن خود مگر کرای
 در کاشانه در بلندی با نون
 چرخ نواست درین روز و کروز



جانی از ساقی رقیب یافته
 چشم خون لب لب یافته
 از دل کوی بر لب ریخته
 کوی جانی لب لب ریخته

طوفانی

قلم را چون ز جیب لطیف
 خود را پیشین خامه ناز
 رسد نگاه جانان
 جو طایفه در وقت ساربان
 جوین من را کرده بجانان
 ز قاف ارت کاغذ را در او
 من کویدم ازلک اول
 جو نقش سخن بکار این
 بخش با کنه سخن در کجا
 جو حرف با کله خط
 جو در نامه جوید خوش را
 و شش در طوطی و انانی
 کبوری که رسد سوری کند
 و کج افند بر حسن و لولاه
 و کس درین راه و لولاه
 و در پشت جو کانی زنده کوی
 جو دنیا بگذرد بسیار کجا
 ملک اربانی و عالم فرود کجا
 بیاسنی و گردان کن سر کجا
 مبارک سال و ماه و روز
 مبارکها در قطب فلک
 بیاسنی که من با بیاسنی
 ز من و بزم و طرب
 که روشن کرد عالم را
 بیاسنی و درده جانم بشد

شکر میگفت اندر محفیف
 سبب از زبان خامه ناز
 جو در ملک در میان افلاک
 قلم خط را با محبت ما را با
 شود میان دست او بباران
 بگذرد کله کلک فاق با
 که در پیش دره که در بادام
 است نهاد به ازین طغرا
 ز اول حرف بود در حرار
 شود ز لطف حاصل هم در ما
 و منین ردای کارانی
 ز دریا با کی میش در سبیل
 جو خوار از یک سوری بگذرد
 بملکت من برود تا بسیار
 و در امور ای ساز و مالت
 سر حشا در عطف زهر کوی
 شود خط اقایم از سبیل
 که چون خلاش از روز روزی
 که او را بی سنی است
 ز بی نور و سنی سال ز بی ما
 که او می است کوی زاده شد
 طرب با غل از غما بی سنی
 ز بی من و بی بزم و بی سنی
 خلف کاغذ در ایوان صلا
 بسای کش غلای که در خورشید

شود در نوشته سر برش
 جو کلکش سوری کشین که
 جو در شاکت براده صاف
 حرف طاک کنه من خامه را بی
 منقش فاق جو خاچه خامه
 جو بند صورت کاف از کلک
 جو می آمد خط در فتن
 بخش و اولش که سخن کن
 جو کلک لام الف بند
 دو حرفی زیاد به سخن زخم کس
 جو در زمان کشد تو قه سهای
 از آن سخن شود از خط جلال
 شکاف چون کنش ز به عسک
 و کرا ز در اندازد و کنا
 ز بی و در هوا اندر دستش
 جهان بالا زنده کوی که از
 جهانگیری شود اسکندر
 که بهر کج شنی که اعلام
 مبارکها و کن قطب را ز
 بیاسنی و درده کوه بر ما
 ز درده نور ما چشم بدو
 بدیدار و در فصل می کس
 بیاسنی و درده فرم و شاد
 ز بیفش قدر کار و دست
 که از بی زاده شد بسیار

سر زبون و با بیان جبارش
 درون کجاست در خطش
 سر زبون از درون فصل هر
 رسد تا از خط از همه
 غلک را بر مای کلکش
 کسین اول کرده ان که کلک
 که کرده و عیبت در بر ما
 علم می شناسد عیبت کون
 کجا در سر لا از کونست
 ز کس که در اندام
 بعضی از سستی و سبیلی
 سلسله و کونست مان را
 دل با کس استان سخن
 که چون نقش از در باره
 ز صیدی ازین باره کس
 که شکر شکر استان
 که از آن اینهاش
 ز نام از صحن کسند
 که قطعی راه از و کس
 که شکر را کوه بی اد
 ز بی شمس و بی در و ز بی ما
 مبارک شانی از خط
 بی اندر جام زنده
 ز بی من و بی قدر و ز بی کجا
 که در باره کس چون کس

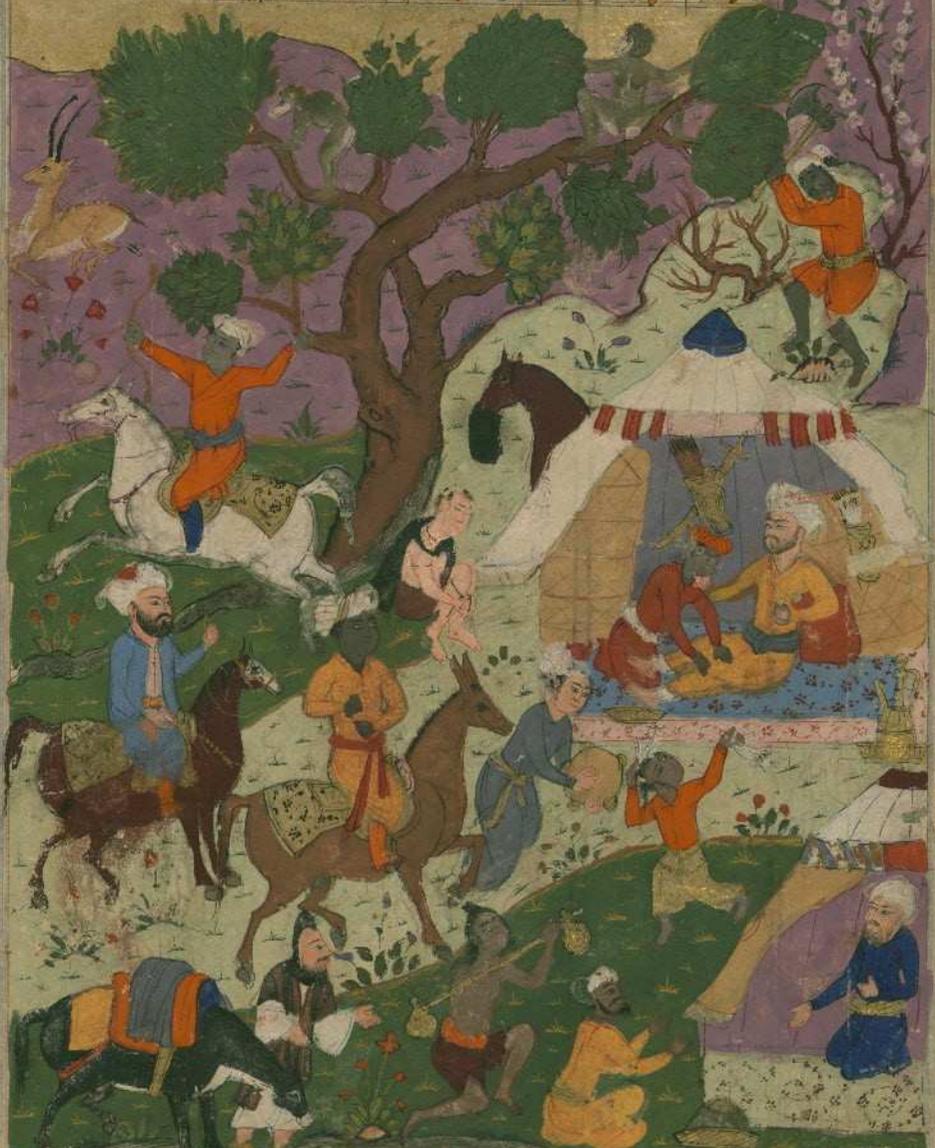
<p>نموده اید بهرین لعل افلاک ساری برادر شست بگرد سزای کلک و اکلک دل اقبال کرده خرم و شاد</p>	<p>چو خواند محض اندر دست مال ملک چون بهر نظر دوست کرده ز کلکش چون آفتاب بیرون کرد چو باران بر کماند برین</p>	<p>سباسب حق کند المومنه با نوار معانی روشنی شود از غمزه کماند برادر نود در پیش از کس بر کار</p>	<p>چو خواند چون در المومنه بود چو برین کرد از غمزه کماند که چون کماند از کلکش الفدا کورستی دارد سبحا</p>
--	--	---	--



<p>که چون تابان کرد در میان شوق طوف کوشش آید سر زنی کند مایه خط بست نغمه لذت را رخا</p>	<p>ز غمش تا سزدان موعج چو با کند کنار حلقه چو خالاز خاند کند چو خواند غمش دل اروحی</p>	<p>که چون خواستی با در دست ز با غمزه پیش رمانش شود هر حرف طاعت زده چو خیزد در دولت پیش کلکش</p>	<p>برده گویش بازار خیرت دو سید تا جو کلک در قاش بوقش حاکم از کلکش در با چو در خدای سجد پیش کلکش</p>
---	--	---	---

<p>ره روان کشید بر دستان سکدی عین شکار از آن درستان بونی دوارم عارما الیدیدت بر دی شتره شیران اسکر رونا بفعلش کشد و تواند کیفیت ز جوش لکڑیا چشت باره ز کرد و جری بر خود میزدن بخواست نمان بر دگر کشیده ستان کل زر جانی ز لکڑیا قصه ز زریل شتره ز کرد و جوی خان ز بر زده با سبب و کن بود شکر کاغذی و عیش گاه در زم زمین سازگی کازه دارد لیدر شتره مکنند در هوا شکر کلمات</p>	<p>ابن سبت جانم کار کند ساز و مارده خوش و جان کرمه او اندکوست جوی گوید ز غایت سری وز خرد از کسب دی نه تا چچ شتره شکر کرد رین بی شکر راه کوز با شتره جوی که در عراق و جری لک لک نیکوستان کی شت خوش نما در موار ما نه تا با بر اندام ما س جاری کوبی از کسب کسب سکری قانی که در اندام الوقف بی زدی بر کن در جین فصلت که در صفت کار نیست کوبی ماری</p>	<p>کرم مجاهد چو منم ز م بشیر ایان در دست تو ز زند که درستان شکر منم سر هر کس که بقیه شت بالا که بر نوری و طمان باشد که گوید وی افراست است کرده علی شکر جام که شد از لوی ملک که جوی راش برود و روی دروغ کفشت و کوه جوی جوی سبک ز زر جوی سبک نیکو کل و جانی بالا کل حق ز یک جود اول با ده زار اصل و قن شتره تاره و در شتهای قن کس ط کس ط جوی</p>	<p>شتره و نوا خوش و جاکرم مهران خبک صبح شتره عیشت هی سبب با کرد است کرده چو سبب ناما لا عده بسین جهان باشد برخت سدی به فصل آب نوه بر کشتی بود زو جام حاصل الام چون در از جوی بر نوا شتره را شتره دید چون شکر جوی شتره کل ز کسب میان سبب شکر از باره سبب قدیر یک دوال دارد با در قند صافی و سبب مرد و سبب هم سبب گاه چشت با صعب بود دشت و زر کسب جوی که در شتره مکنند در زمین بر و ملکات</p>
<p>محمد کا قناب شکر شکار سوی ظلمت که کرده شتره وان سیدی که صبحگاه بود مکنند بود کل دیده او طیور از آن سوی شکار شدند حد مراد که را موی شتره اشکره کسب شتره</p>	<p>کرمه صید را شتره کوبی از آن زاده شتره زرد و روشن چشم با سبب سک سبب روده شتره چچ شتره شکر سبب کوبی خوشتر کوبی شتره سید ماران در اندک کسب</p>	<p>کرمه صید را شتره کوبی از آن زاده شتره زرد و روشن چشم با سبب سک سبب روده شتره چچ شتره شکر سبب کوبی خوشتر کوبی شتره سید ماران در اندک کسب</p>	<p>روزی از آسمان مبارک کسب کوبی از شتره که در زمین با ر سبب و شتره شتره بر شتره شتره شتره خوبت چون از جوانای ملک داند که شتره شکر کسب چو دامد به شتره شکر</p>

ای نورشاه فصل دی سبستان
 که شود جامه و جن است
 نزه آرد بر پیمه پشت شود
 نزه نرغان هوا شود لی
 نزه ماشین پشت شود
 نزه بن پناه شود جاسی



دره اتان که آمد قدم
 به تو جامه و مکت تو
 اب روی دو کردی ایست
 همه خورشید و هم آراش
 همه نیند و جو مار
 باز بکشیدش بگری مهر
 همه دران دم دو بند
 همه خورشید و هم آراش

میمنت در غم و غم زلالی است
 برسان که رسا ده برستانی
 بنا که زنا بر محس را بخا ده
 کل اندر تسک جو علی نشان
 چو رازی که بکش بد لسانی
 بکن مانده سبلی میان کرانی



فردیست شاه و پیرزشت لکر
 جو کرم ز جو و جیس از نکر
 که در فیروزه چون در کرمش
 در ایوان عمارت راز درش
 که در فیروزه در پر کرمش
 که بسون و هزاران ستونش
 گویم در دشت ارده شوم
 که اندیشه در می شد ایوب

<p>درخت ارده در کس اراست جو در کار هر دو راهی بماند متانی که بود کز پیش دران مکرده بدید ایچ شسته نیست حکایت و ترکت حکمت بدان چو را بکین میسند بس ولی چو این مصلحت آن است چو در سخن اندام و اندامه نود اندام هر کار جویست نه و است زانسان که در مابین نوازنده سرفرو و نوازنده یکی بسته بر ملا می بیان بدو ت و بدو بی و در میان می بزبان حکمت همان یافتن کردد کند ز قوی ما بجان و بدو مصلحت نراست رود هیچ دریا جو را چه ما خوش آن این شاسایست اگر بسته در کماست در از آن در کمن خرد و او بدو کردد دست خاک آن کردد بدو بای مگو کوفتی چه جای خدا ای چو دانه ای را در م نوی برالمو تین حساره کارکن جگم کمن شسته در کار خوش</p>	<p>و کار همت شست از ما هر کار ثانی که در یافتند بران میت کش هر بد بودیکه چنان ازه کوما بداند نظر اگر بار با جان مردم بدست چو هر و زش هر دم زمان در مگردن ایس بود سکار بهر همه پوشیده نقدی نهاد درین باجو از سر تا ما برین کومن این و خجده است بی را رسیده اول ازین کردد کند چه چه چو اید هر چو که پیش هر کج در وی عطا بجای که لغت در زور است بر پهنه کاران بریکه جو وقت کند در حق تنده مرا خط ادبی است از وی تو چنین فرمائی که استند بدید بامید باید درش کوشش و در خاکت از نوزند بد نوی و بسته دور و اندازان است کشای زور کار زور است همه این در سینه بار با دم</p>	<p>شود خشت کار از میان فنا نود در صحن خدای ساند معطل بود از پیش دران که تمام یاد هر چه بسته نیست که ساند برای زود برون نه خوش کردن است او را خوش لغت کردنش هم بمان او ز بعضی آن در انام و آواره شکی شاسد که در بار ز جرم که در سینه بر ما بدش نوازش هر خان و مان ماند یکرا این آورده از پیران نوبت پیشانی هر یک نه روی روز از رویان بدو جوی از تنی ما بجان کند دستم تا کما زان جو صد و در آنجا چه جوی سب زین روی است و در آن طلبکاره را از این شایسته همان خاک بر خشت تو که نور خاک شات در چشم اشتر کند در جویش ترکت کشاید خدی که شسته و مانده ز کار خوش</p>	<p>ممن این هم سگ افتد ز کار سلسل یک اندر در کماست زوایش هر بهر بودیکه بیایستی سد جان بسو زهر شسته از دینت چو است زنده بیکش تن جواد چو است که دیگر نیار و جهان حد هزار که از اجزا و کس بیار و کس بقانون حکمت سیرا کم سخن بر یکی که هر کج کوبیده است میل غی شاک حر سندر بیاید یکی کس ز او این است بروی که و پیش لغت جفا توانای با توان است سگ و کج که را سفل کی ده باینه جرم و چه کوی سفل حق نفس کی تواند شست نمی را که هر دور بدین کلب و کردد هر خاکت در زمین نیز که کج شست آن در تنی زمین بوس زن رودر استمان در خاک در دل زور است بهر کج وید جاده سازد نوی که وقت بود از دست این همان آن که هر تو کار ایدم</p>
---	---	--	--



Decorative blue band with white floral motifs.



<p>خدا را که بر سر ما بر باد بزرگ انگلی از سر کفست بهر کج پنهان کلیدش نهی درون محرم خاص و مستقیم هند در سر جا تو چشم و گوش چه و اندکی خادین برده در از حج و ایلج موالیست بران سگش از کل نمودار کرد دید جان بستن از آن آه و بار خردی کند در جهان مایه جای چو در صند او بود عالم است در آن کج برنده توان رسید جهان می نشناخته کیست سخالی که کرده به طلقات و نور بهر کس گاهی کن اندیشه نزد پیش و اندک گفت زین بر نهاده کاش و نون مردم است جزیند حج و زمین چون و چه نه جا بر و با فتنه پیش کار</p>	<p>که ریزه و دمای منی کس او تواند بکند قطره در باغ که بر کج او بی کلید کسی بر نون زانکه رسد بدانند تمام بودم و دیدم با عقل و هوش نشناخته بر این یوده کیست بنا خضر و حج را او نجف است بیسایه کاری ندیدار کرد کسی در بی بدین زو رار که عقل کل اجاست بیست و بی نشناستین کی حدوم است از اجاده اندکس را کلید نشناخته در پیش کیست سر سوزی از کل می نشناخته دور که منی در و کیمای سگ نشناخته جای یک درین نمودارین چو در منی او هم چو کیست سر بیست کین است که ان بلند زان خیزد و دید بهر کس دار</p>	<p>نه اندک متاعی بحسب آن و زنده خان روشن فلان بدین کی را زان است نشناخته گفت کرد از بار رفیق ارق کرده از هر کار لایم کار زنده مردم است نی را که با جان دل سازش جو با من شکر کل جهان میکند درین شکر کرده منعی نی جو بر زو نیست ان بارگاه به یا با بود پار و خاک را نشناخته در افش دوراه چو است بهر چه شکر و کار بهمان بران در و کس می نشناخته دلی به کس از نقصان و حال زو در قدرت و حکمت بهتاس کجا نصیب شود درین شکر همه فتنه هستی تا بسازد که اسباب صنعت معطل شود</p>	<p>که گفت و حواسم سبزه و از زنده رایت مقبلان ساسای از سنان کشاید و عهده کار با بر برده بسته کوهر کار کجاش بخارنده ایلج است ریل سازده و با کل سازش در آن نیز کار بست زان میکند سر رشته نامه بدست کسی بی چویش چون تو باشد در راه که در یادش کم یا کم را زانکه در دانه بدانسان که او بدش بدید و ز بغیرش نهان ز منی جهانت پنهان دور کجا رسید تا بدی خصل که نشناختن عقل می نشناخته که تقاسم را حسبیت مقصود کا در و حج نموده را خوب داد بر خضایع و ساز مهمل شود</p>
--	---	---	---

<p>دوستش کفایت برهمنی گشت زین نام چون از ماده در آمد گرم تر از کوه در آن با یک روان در آن از ام صدق از سیره آب سار شربت لب که زبان بر خورد مانند صاف بر آلود کاک در آن در بر و ترس جسم سینه در او من صدق از سینه در او حکمت صوابش گشت در تن که آبی در او جند شرابی میان است با خود آن چون میان بهره قبول که صدر گشت بهری از ویانت گشت بهری دولت قطع گشت خوردن از بی من گشت کس نخورد خورده دندان سختی در پیش بر خدمت بر که گشت جفتان جوشش از شکوه با کجا رقص در آمد بر فرزند شدن صفت بر او بودی</p>	<p>دوستش کفایت برهمنی گشت زین نام چون از ماده در آمد گرم تر از کوه در آن با یک روان در آن از ام صدق از سیره آب سار شربت لب که زبان بر خورد مانند صاف بر آلود کاک در آن در بر و ترس جسم سینه در او من صدق از سینه در او حکمت صوابش گشت در تن که آبی در او جند شرابی میان است با خود آن چون میان بهره قبول که صدر گشت بهری از ویانت گشت بهری دولت قطع گشت خوردن از بی من گشت کس نخورد خورده دندان سختی در پیش بر خدمت بر که گشت جفتان جوشش از شکوه با کجا رقص در آمد بر فرزند شدن صفت بر او بودی</p>	<p>دوستش کفایت برهمنی گشت زین نام چون از ماده در آمد گرم تر از کوه در آن با یک روان در آن از ام صدق از سیره آب سار شربت لب که زبان بر خورد مانند صاف بر آلود کاک در آن در بر و ترس جسم سینه در او من صدق از سینه در او حکمت صوابش گشت در تن که آبی در او جند شرابی میان است با خود آن چون میان بهره قبول که صدر گشت بهری از ویانت گشت بهری دولت قطع گشت خوردن از بی من گشت کس نخورد خورده دندان سختی در پیش بر خدمت بر که گشت جفتان جوشش از شکوه با کجا رقص در آمد بر فرزند شدن صفت بر او بودی</p>	<p>دوستش کفایت برهمنی گشت زین نام چون از ماده در آمد گرم تر از کوه در آن با یک روان در آن از ام صدق از سیره آب سار شربت لب که زبان بر خورد مانند صاف بر آلود کاک در آن در بر و ترس جسم سینه در او من صدق از سینه در او حکمت صوابش گشت در تن که آبی در او جند شرابی میان است با خود آن چون میان بهره قبول که صدر گشت بهری از ویانت گشت بهری دولت قطع گشت خوردن از بی من گشت کس نخورد خورده دندان سختی در پیش بر خدمت بر که گشت جفتان جوشش از شکوه با کجا رقص در آمد بر فرزند شدن صفت بر او بودی</p>
<p>خاندان مستانه است دانی ما خاندان لیک گشت شد بر آبی بر دهن لوان نم کرد خواجه از ساختن نام کام می آورد بکلاشت دلبره قفس شده در دانه بخوان شادمان بره بر این سیرت مهر خانی شده از وی و بود در خزده کافور بود نفت زلفت تن جان صدگره از شادمان نوبت تنزل حکم خاندان ترن نعت صورت و صفت خوش چون بر او کس نه را کس صد و تقسیم لکه در بیت از این شاه بود باز روان گشت نور بر دست سینه خال کج</p>	<p>خاندان مستانه است دانی ما خاندان لیک گشت شد بر آبی بر دهن لوان نم کرد خواجه از ساختن نام کام می آورد بکلاشت دلبره قفس شده در دانه بخوان شادمان بره بر این سیرت مهر خانی شده از وی و بود در خزده کافور بود نفت زلفت تن جان صدگره از شادمان نوبت تنزل حکم خاندان ترن نعت صورت و صفت خوش چون بر او کس نه را کس صد و تقسیم لکه در بیت از این شاه بود باز روان گشت نور بر دست سینه خال کج</p>	<p>خاندان مستانه است دانی ما خاندان لیک گشت شد بر آبی بر دهن لوان نم کرد خواجه از ساختن نام کام می آورد بکلاشت دلبره قفس شده در دانه بخوان شادمان بره بر این سیرت مهر خانی شده از وی و بود در خزده کافور بود نفت زلفت تن جان صدگره از شادمان نوبت تنزل حکم خاندان ترن نعت صورت و صفت خوش چون بر او کس نه را کس صد و تقسیم لکه در بیت از این شاه بود باز روان گشت نور بر دست سینه خال کج</p>	<p>خاندان مستانه است دانی ما خاندان لیک گشت شد بر آبی بر دهن لوان نم کرد خواجه از ساختن نام کام می آورد بکلاشت دلبره قفس شده در دانه بخوان شادمان بره بر این سیرت مهر خانی شده از وی و بود در خزده کافور بود نفت زلفت تن جان صدگره از شادمان نوبت تنزل حکم خاندان ترن نعت صورت و صفت خوش چون بر او کس نه را کس صد و تقسیم لکه در بیت از این شاه بود باز روان گشت نور بر دست سینه خال کج</p>

<p>شکلی بطور کشتی ز کز سازه ز کز در جهان عقل سازنده زین کجا با</p>	<p>عاشق در زنی بسته پای کرد با دست خزان طغیان مری با حرکتان قطع لای</p>	<p>نغمه غم ز روم است بر ساز گری آینه خرابان کشتن از اقبال تو دل</p>	<p>ز کز شکر و کجی سپهر نغمه او تا بسایان کعبه گوی است گوی هم دروا</p>
--	---	---	---



<p>زمنه که کار بی ز من تا ز من ز من جو زمین کور شده از انار کور مرد و طرف سانی بر مانی حوا</p>	<p>مشته ز چای کوی در لیس در سوسن شک شد اسود کرد داد می از دست چید بخت</p>	<p>میش چمن سمن طم از فصل تو است دو چرخ کید بگرید دور قفس چون به سلطان</p>	<p>فانته در باغ ساز از اصول در زود به کیمت و کیمبره نوز و خورشید هر دران</p>
--	---	---	--

حرمت پیش ازین سوز
نیست عاقبت ما در آن
راست روی ده زلی حلاوت
بوسه بر دل از غمش
دوری بر کس سینه
کن کون اوراست ز تو ما کن
مرد کند در کل از سبزه ابر
انجمنی تفریح خجسته
عاریت می کشد
چندین انصافش کی
قطره اشش بعضی عم
مشق از بی که بعضی بیع
سین ز برین کس نشسته
نصف سطره رنجور سیم
ختم سحاب از دم در است
دور زمین بر مان با است
ما بچکله کرد آب سینه
فالع مردم ز شمارت
نقش آن بهرین که
دور آن احوش می نوشت
کوشش او از سخن تازه کرد
این در اگر اوشت وی با
معشش که نشدی رسای
طایف باقی در کم نقاش
که برین زمین خاک را

تا کشید خوجست از ده روز
دور ما در هر جا برین
داوده درستی نشسته دلان
محم هشت که بر عیشت
ست از وی مندر کس
مرد کند کس که تو بد کن
کلی جزویش بود آن خبر
خاکه گذار ز تم صفت او
کرده را اندر سینه بلند
چوم جاز انصاف ستمای
حل صد ستم ز در نیم
را از دم بر صفت برین
سند را دانه برین کشید
که در غیر نفس ستم
جست از دل غار کس
دام و در از وی مان با است
نار بر من آن بر دست
کرد تو هم عیاشت در
شش بر دل دیوان سخن
جایزه سر است نوشت
در سخن افان بر او کرده
دولت این که داری
نی از خود اگر بدی از حدی
دای بر این کس
که بود در روز ستمکار

سینه کار الحکات ارضها
راستی او درستی تو
غز و کار از اطراف کشتی
مرد نه در خطا کنان
دا و لبه وزی بن انگند
عالم برین ز نقد کس
مورد جایی که ندای
صانع بیعت در عیاشی
بوده آنچه جز ستم تا
ز انجمنیت که انگیزه
جوشش جلوه کران با
نام که از آب خاکه کرد
طغی کجا از هوا کشید
لوح سخن که دورن کرد
کار که کرد جبار ابو بر
سخت دانه بر زره
کحل است از دیده آنچه نمود
اب جان که بصورت حال
قصه صدر همین داور
جان که کس ستم و انصاف
و کس بودیم بود ایم
دور بقدر او که دست شدیم
که بر زانند که حرف کن
انجمنیت ستمه نوار ستم
هم تو نام ستم کس نام

عم زنگارین در ستم
راست درت نه کنده نظر
کم شد کار اگر مرمده ما
مهر جز او سنده احسان
حسنة فاسته که با هر سید
مردم از ویست تقیم و کس
اوست تار نما بد کجاست
نور از ای ستم و دشمنی
سرمه کمال ستم است
در صفت کن فلون کجاست
حاصل کن کس در مان
بازید را حرف کس نه کرد
مهر جبار از صدمه ستم
مهر و ستم که انصاف از
در کس ستم است اندک
طوق زمین کرده بر زره
نوردل از ستم مردم نمود
کس ستم است در حال
زاد و کلی که عمار کوی
روی از نور خدایش
از عدم از وی بوجود آمد
چشم ستم که ستم است
سکسین ستمی جن ستم
از تو خدای و زانند
کرد تو در ستم و ستم



<p>مهر خداوند پندار محبت پیر از پند که در پند کفایت صاحب جوانان ز سر به زار و حرمت خیز سر بس زنده کجاست و کوی کس بر در راه تحقیق او مری برستی من مستیت مینی ازستی او مستیت بزده در اول کس ازین حکمت و حکم که ندارد اول عین غیر از قدرش و در قدرت مستی بی باستان چون بر انفس طراوت پاک ز راه که است ویرانی و کفایت با در</p>	<p>تا شود این مریزماشت پیر از دم و است ورن معترف عجز در اول او تا کجا نرسد ان ای نیر موقف از سیر و سیر و روی در روز اول که توفیق او مستی بی تندی مستیت مستی از دست شود بر مانده در آخر کس ازین هم وصل خالی و هم از خیال پان ز امکان غیر جسته بی تیب غیر علم بر جسته آینه صورت او در شست پاک از سر و کوبت پاک شادوی کس که بد گفت</p>	<p>واجب اول و جوب قدم نور زای بصیرت من دل محتر که در اندر او اوی ای سخن راه جوت رشش علی در مس افکندیم مستی از در جوت است نت شناسده مستی کر تا بسطق نصاحت احد حاد در راه از نشکاری در احدیت قدر شکر سجود سرکش از کجاستی کرد جا بعضی صحر کرد دالت کرد اندک بخند خجال صورت بی کس ز راه و روی او کس دیدن دست ز در دم کرد</p>	<p>نی بودی که در عدم دیدت می از عرش کن روح درین کم که جوت اندر یک سخن بی کس ای کرد علت و معلول در دم زد کم در مستی مستی با مست کجور است ز مستی کس زنده باقی بقای بعضی فنا تا بدست لاری ناسته او مستی از جوت خود توان گفت بر کس ضای بر کفایت طبع جوت کرد چون در جوت کس در انکار زان و نازان بار و کس با هم از دیده مستی در دم</p>
---	---	--	--

در کمال با خیمه بود در مصیبت
 در کارهای که دولت را بر او
 بر سر سبزی نیا پیش چون در
 و کرد او را پوینده بودت
 چو در بند صدق یعنی عام
 چو خصم از لطف طبع عیش کرد
 جوالمردی نیاید خرمیجا
 جهانمردان بود که راه انصاف
 بر آمد چون این استه چند
 او را نش یافت اقبالش لبندی
 از اندک بار قانون حلال
 که چون خضر و زینب از تو گشت
 چنان گشت از وصالتش خرم
 زین عشرت عزم و شادی بودش
 اگر چه با ده نغمه زینب است
 چو شمشیر خود خرم از او گشت
 مثل مگوزدان مرد خدا گشت
 شمشیر کور را پسند عیال گشتی
 چو شمشیر پیشه می گشت به جوی
 از خرم زمان شمر و بود خسته
 شب در روز شکر خرم جلد او گشت
 کی کردی بر زمان اندر گشت
 بزکان هم گشته است
 در آن بس با مخالف همی
 زین با سر کند صاحب کلا

خدای را که من می نیت
 ملک در صف جنگ سپاه
 ز خود جولان زمین گشت
 کران هر سر که منی در گشت
 بجان خواهند سفر را سنا گام
 سر بسته را اثر شکر کرد
 که طوفان جزو داران سما
 که در او بسیار نخل و اسرا
 امید خورشید را داد و سپاه

عدو را در شتر اقر داران
 به نبرد کران مردم گشت
 در خمی را که خند در زمین
 چو فرمان ده بود خنده کرد
 ز تنها دست باشد ساز
 شکر لکن چنان هم لاله
 شمشیر از آن که گشت
 شمشیر گماوه گشت این خدای
 شمشیر از کین بزرگ امید کرد

شکر دیدم نمود و زهر دادن
 شمشیرش در وفا بلیا
 در لوان گشته در حرم
 هر کس را بود زانو یکی به
 گوشش تنه باشد در دست
 که تو فصل شمشیر می خن
 که از کسی جهان بر خود گشت
 در دهنک صحت گشت
 بزرگ ز غم چون خورشید
 خرمون شد ز آنچه بود گشت

نوشته شیر و دیه با هم همان خود در گشت خضر و

سواد اندر ترا زوی عدالت
 در او در روزی دل را گشت
 که هیچ از ملک و دولت
 پیش پای کرشمه آگاهی بود
 ملک افتد ز گوشه گشت
 ولایت کی تواند از دست
 که با عشرت بود با پادشاه
 رعیت پر گشت هر پرسی
 لبیک از آن شد و حقش
 از این شیر افکنی شیر و دیه
 که تا چون ملک ستان ز پادشاه
 بی از پادشاه گشت
 که دولت را گشت این فرام
 و دیدند از آن گشت می
 ز سر بیخ بار و کردش گشت

در این فرخنده و غم گشت
 شراب نغمه شیرین چو
 بی می با صفت گشت
 از آن سیلاب می گشت
 زمین از شمشیر گشت
 چو در شمشیر نو گشت
 ز شمشیر کافکند به پادشاه
 چو بود با عیان دنبال کار
 سران بر سر زودتر از گشت
 در می گشتی گشت ز خدای
 ملک پر گشته بودی آن
 چو پادشاه بطوفان گشت
 انسانی با جان افاق گشت
 که سیدانی تو هم با چند گشت
 چو شمشیر نو گشت با کار خدای

نو از سگوز و مرغ گشت
 ز شیرین عیش را شیرین گشت
 فردن بود از هزاران گشت
 صلح یافت ز رخا و پادشاه
 که گشتی بود شمشیر گشتی
 ز دولت دست تو به هر گشت
 که کرد دست هر دو می گشت
 بیستان خرم از سوزی گشت
 که مهمل با کار پادشاه گشت
 در شمشیر گشت بر پادشاه
 طریق کار او گشتی گشت
 ز سر سستی و از دست خدای
 صلاح مملکت گشت زور
 که دولت با سر و سر گشت
 خانه مملکت پای بر خدای

جهان زبری که جانها میگذرد
 چون تو زکیان رستی مکتوبت
 بویخندم را چون رست
 سیر یعنی برین رخ زود
 جوان کن در غصه فون مکتوبت
 بود ما ریگی شبهای برچون
 بلاک مردمانش زندگانیست
 بستم کوروشان سر نه بود



جو با سبدار تویند خود
 به کاری سار و موزه در پای
 بسوی سپهر حکمت زند بود
 بهرادی سپید چون غزل زبانی
 و کرد ما پیش شای و کاتب
 ز مدت رکت مالود و جود
 ندان بهشت که چون استوار
 ز کاری راستی با سبب با

دکتر

سازم بر سرشین کرد و خست
 در اندام پهلوسرورست
 نوای میزدند دو نوا سنج
 جان کعبه کرد اندیشه را طاق
 گوی خوش خوش بشادی جا که میبرد
 که از بها نصیب جان رسانید
 گوی بر سر و سبیل است مانند
 کسی که بخت راستینست
 که درون کعبه جبین دیده دارد
 خست زمان مملکت در از زاریا
 برین خدا بجز اردوخ با هم
 اگر دای که جبین زنده باقی
 تو کوشش کن که حجت جماعت
 کند لایق بجای پیش بر چو
 جهان با دوست مردم مانی با
 جو بر جان سبهار در بخت
 غنمت داشت باید روزگار
 جریعی کش تا بخت برست
 سبای و دریای زود بر سبیر
 دل که تو پیش با سیم نیست
 مکن ترا هم ای ترک جان بر
 سراجی که در پیشت سیم
 بسته و نشان میجو
 چون نشان روی کلک کند خند
 چو دست با بر بزمین تو خورست

سند استوشن بای بکویت
 ممالک خوش کرد و ناست
 که جان از تن برینت سنج
 فولفت این نزل در شوق

ز سوی شاه جبین محرم را
 وز بجای من کسبای خوش
 زنده بار بگشت از چون
 بر حوض سامی بندگیت

درون خواندن با جند
 بخاک بدارم تا من رخسار
 غم در سینه را در دوا و او
 دو عاشق را که بگشتم بر
 بی بجای وصل آرام برید
 که از لیسای زهر زود
 گوی صفا بجان سبک است

**سرود کفن خسرو از زبان بار بزم
 کف چون آریاران دو بجز دست**

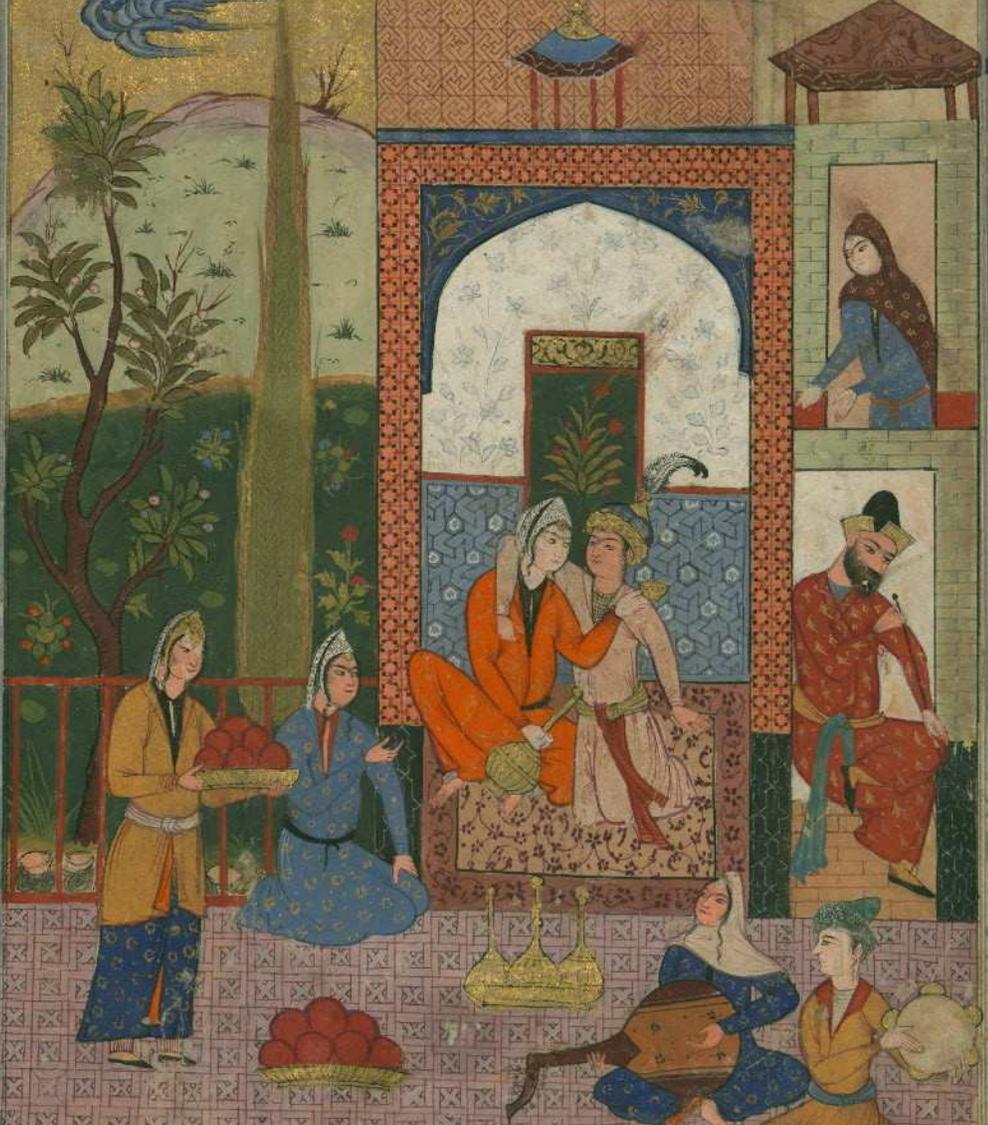
کلید دولتش در استینت
 دور دم را هم دیدن نیار
 که او چو منی دار و همسای
 که ما بجای دودل کرد و فرام
 بخیزد با چو من دوستی کنی
 زمان خود را کردن باشد
 بیک رقم بر مرمم نمود زود
 با به اندر نامی بود کف
 بار و از نور و از سوز
 که سینه وفا مانی ریاری
 بود غنمت اگر جز بخت است
 جو بخت دادیم غمی مینگر
 مکن بی که بوی آبکین نیست
 که نشان خست و خا نیکبر
 بر از نانی که سروی کو پیسم
 بروی و نشان نشان
 تا کن سر گلزار آرد با

اگر چو منی داری رباران
 و منی که شرح و ایوم رسان
 بنات انفس افق از روی
 دور زوی که غلط کای برام
 سبهاست که خوش کرد و ناست
 بر انغری بود بود خون
 در حقش کس بین حد از ناست
 مع همسای بر زندی فسانت
 چرا گلست با درک رودش
 توان سید چرخ از ناست
 کی کول باشد سوی آوس
 توان کجی که در جان خرابی
 جردانی جو کس از ناست
 کسی که را بود سیکند زونی
 جو مرغ امخت با مردم بد
 من و جامی و زلف دو ما
 جو در او شامه سر و گلر

ز کعبه ارشاد کس کعبه اران
 مگر جوا و با خود فرود است
 پراگندست از آن ماست بی نور
 زین بیان خوردن است بد
 بو خود روی دست شویا بجز
 صد صد حج در کعبه رشت
 براد ما زانو در کعبه مان
 کلنج انداز از خشت کعبه
 قضای بر بزمین در ماکوش
 که یار و لید زین هم نیست
 ز دلش نظر کرده در آوس
 جو کجی مصلحان زمان در با
 که که تو زنی دامن جسم
 چرا گوید حدت زنگه زنی
 قضای تقصیر تقصیری است
 ماست و باغ من چون روی
 همان کویج سروی کعبه
 زمین بر خند و جلوس بگشت

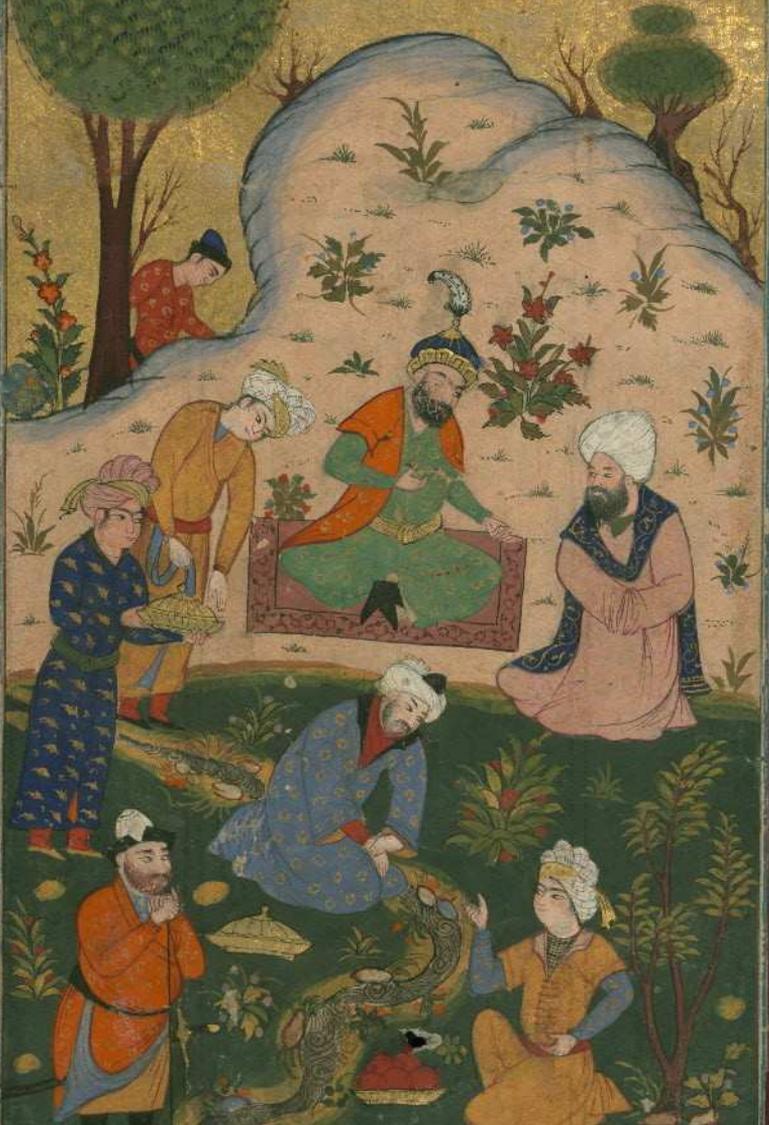
سرود کفن کلب از زبان

جو ما را در صورتی که ما را می بیند
 خیز ز جرات با صد قدر چون
 بخواهد از دست تو دوردا من
 به پیشش بود فایده که در کار
 زین را که در این شکر الوه
 نازت م بودوش دست
 گمان خوشش بدمان است



شکر از کیو چهار سیه می کرد
 ستاره ماه سپهر ای می کرد
 بر این زنگاری سارگروه
 گمان خردوس در مانده کرد
 شاد و دل شاد بر این جوانی
 روی خوش که سر راه سپهر
 صبارا گاه خستن راه میزد

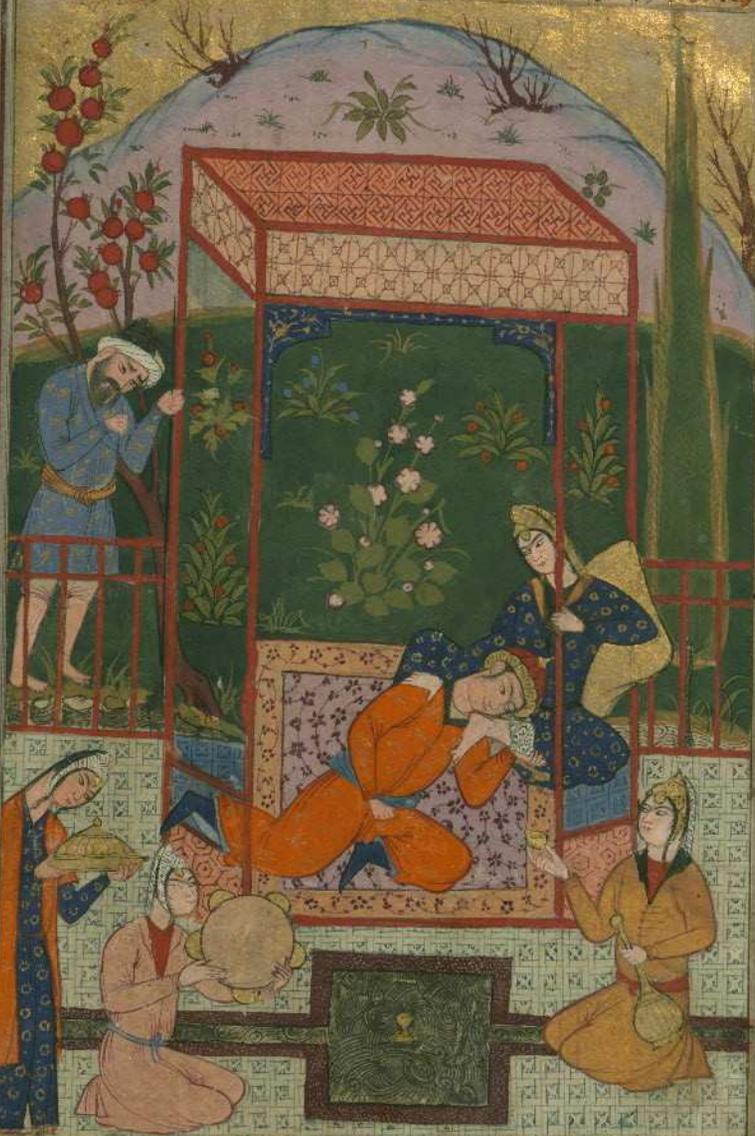
پروان از خلاب بوس
 این کین نوش آن کدم سبک
 جوانی نود و یکم سن
 سیردش نود و یکم سن
 جوانی نود و یکم سن
 سیردش نود و یکم سن



زنگه بپوش گرده ما
 سحر تو نهاد ز تو آن دیدن
 تو خود ای که بر زمین خواب
 مبدت شیر خون جلا بود
 که چون جلا بپوش کردی
 ز سرین قنات شیرین کنی خام
 در آن شیرین که ما بد کردنا
 بوی شیر مانند شد فریاد

<p>مکملان نواز شاهی چون سده جامه برآید مستحق دردی بود خوش زمانه است نساء المکی انجام پرورش زود بار چه نیکستی بخار نشد بدیقت زانی برستی بجانی کاشی در خرم نستان چنان وقتی خوش میی در روز ز معقود بخت با بد نظر کا کی برین بیکدیگر هست و بند که در در لطف این بیکدیگر که ای سنی از خون بستنک که این ناسنای ناز کنسی در آنکس که بود از عین با چو خندان شت صح عالم روز تا نماند فلک با غم شانی ملک بر وفده و دست بر توست را بد بار هم بر بست و دست غار سخاری در بر انما اشک که در مبد از خواب میکردند یکیش از نام ملک پیش سیرین ز کار کوی جوا سب جوانی رفت بر بست مردی کش باز چنین را</p>	<p>نهاده کوشی شد حلقه در کوش دنی خورد و خورد و او باقی بانی و امده حمد باستان مکسار و پیش از جاشی می بدان یخ بر خفت اردنست کار کران دیوانی بفریذنی بزم بود که در وی رونق ستاد بشرب و سید و هر روز کرد برینانی شبی خوشتر از روز نمودند شربت رحمت بر از را کی در پای یکیش دیگر فریاد برودن لطف سار بخر کردی بدین دعوی دی در او خرم کجا ز جوان سرگذشتی بار کنسی خورد و خواب بود و نیت پاد</p>	<p>دل از بهش که شد یکبار یکبار که چون من کاشی گری درین آ دوران انجام در جلاب کبر بصدوق ان لیلال روح پرورد چو ماده برین جوان نورس شهر و عاشق چون چشم کما چو خوردان ماده است حکر خا بلخ ش بود هم زاکش نام دو بار تا زین در ماده هم کی سهداری جان نوازی که از زار و بر مکان خاک نشند که این حمد او کجا و از ناز که او با این تمام اندیش گشتی که او در دل برود و او می خوانی زین نیت به نیت تا محرکا</p>	<p>مهمان و زندگان کوبه داران دو کار از اعتدی شد با هم که خدا نیک که باغ توان بسیل که چشمش ترک مست نمیتست در بازار چنین را</p>
<p>عقله فرمودن خمر و شیرین دلست کار از بدیدی و کشتن خمره که در کوبه خلیش از لوبک</p>			
<p>عقل طمش شت الای شرم از ان کن کانی کل من دام اروی لب من نفل بکبر سند از نسخ و هم از روی او بود و سیانی را چه نفس معا و اندر بر وانی کشت کا بدستری سهدار شکر که جشن پر شت از بری کام جوان دعاس و دیوانه است کی رو نده با هم بر سازی کی الای من کل نغشند ولی در ماده را کردی که تا شماست خواه جرم خویش گشتی بگریه باز اندی ما سترانی بهشت این جهانی بود هر کجا ماند او شت تا مرده زور بیلو فریدل شکستنی خرافان پیش حبت و عیس است قای ارتون و نودوش دل از چون شرا از بار او که هر بود هر سی با جبری بوی و کل دهان گشت خرد نکس را اعماد زندگان چو سر برود و خاک پای بود بود و حجاب حبت چون کدانی</p>	<p>خودندان چو شند انجمن چو شت اسوده خاطر با بر بوند نیاید نیت بر برود جوانی کل از بکر چه باشد تا نیت چو حبت این که چون من شادی</p>	<p>خودندان چو شند انجمن چو شت اسوده خاطر با بر بوند نیاید نیت بر برود جوانی کل از بکر چه باشد تا نیت چو حبت این که چون من شادی</p>	<p>خودندان چو شند انجمن چو شت اسوده خاطر با بر بوند نیاید نیت بر برود جوانی کل از بکر چه باشد تا نیت چو حبت این که چون من شادی</p>

کجا بدیش از نوحانی نوز
 شهنشاه طربین هر با
 پندار بکین راه که اردو
 بر کل حمیدگی در بو آری
 از نیش کی بود سبب خاری
 کل خندید و جو یار از سگفت



بجهه پای کشین من هر که
 که گفت با بوی زنده
 کف بایش تو به پشت کرد
 برای گفت جای تو
 بودک انجا در بری چون تو
 بر خیزد بر بوی تو

سازندگان

مردمان کجا مستر اهل
توان بود کونا بوده کرد
بشش بندگان و سیکرد
هر که خواهد کس را درازی
بهر صراطی که گشته است
بهر چاری ملکش یک گین نیست
خود او از جا بوزر بود زمین
گفت با مردم داد نمود
سخن با باقی نالکون حدت
بیان با طریق اهل نامع
بوسه کردی گفتن بیاریم
ندایا چون بنشور اهل
رندان غنای کل شری
شمان سنی نام ز اول
کرمان کروی غم گشته
تلفیض بیو میزدیم
چنان ده با بیعت بلند
جراغ خود خورشید بود
چنان نزدیک چشم کن
چنان در دم چشم مرا نور
موی دل خجسته کردم
ازین طینت که اندام باجی
بهر جویم که بر اندام روبر
چونش بر کنه شویست بری
سری کوشا کرده که خواست

ز دریا کجا اندکوس مای
میشویم هم ناموده کرد
ز او ان بجد و اندک میزد
گشته شمش ز با وی نیازی
که قدرت را در پوشیده یاری
تصفت کجا شویست در دست
طراز شست دست ادبی را
که تا تو کرده این بر این نمود
که دامنش بدانان آید
حوالت که با دروازه شمش
سپاس بندگی کجایم

خود را بود اول کرده اگاه
کرده می با کینه دانش
کسی که ظلمت بخش کند دور
بخواهد روشی در میان
سکس بر کلوه جبر از با نیست
بصیه کرده از حق خویش
غنایت را کمین سوزمانی
بگوهر درو را پر کرده سینه
جهانمانا نیارفته شویست
جوهر بندگی جسته هر چیز
نیاردم از زمین گشت

کجا بود در او بود او راه
ز سر به فال ایمن جهان
توضیحش دست مشق بود
بماند به کلکتهای کباب
وز بهر در دست خویشت
که کرده از او یک پاره پیش
که هر دو اول با هم زبان داد
رسانا ساخت کجور خزینه
بباری شویست داد شمش
گشت که در شغل بندگی نیز
یکایک کردن تا قیامت
سرم کردی سبیدی مای
بر است زدی بروی تو می

در مناجات باری عزت تبارک و تعالی

ز کج بخش بر خیزد ادبی
تو با جندان که مملو است
ز غیر زخمی و نامی شویست
بباد خویش کن نالکون سواد
رهز فکرم که در آینه سواد
دره کجبت مران نرساری
جهان در شب غلیم دیده کن
چو امتلا شاد در سیلاب خیم
جو بجا بری که نفس غلیم خوار
بردی کن جو شیران ز غلیم
من خفته که در دوام ادبانی
ز غوغای قیامت دهی تم

تجوین که در می مسجد
بر خجسته بندگوش بر مایند
بهر جبر این نور خجسته بند
که از هر دو جهان در تو بند
کن خجسته خود سازم نور
که از خود دور نام جاودا
که بود میچاه از مردی دور
ز خون خود توانا کن تو را
روان کن بسوی عالم اول
رمانی ده که پیش تو بود
مده هستی که در غلیم خجسته
که سخن را در غلیم خجسته

کجا بود در او بود او راه
ز سر به فال ایمن جهان
توضیحش دست مشق بود
بماند به کلکتهای کباب
وز بهر در دست خویشت
که کرده از او یک پاره پیش
که هر دو اول با هم زبان داد
رسانا ساخت کجور خزینه
بباری شویست داد شمش
گشت که در شغل بندگی نیز
یکایک کردن تا قیامت
سرم کردی سبیدی مای
بر است زدی بروی تو می



کتاب حمزه شریف
 در شرح و تفسیر
 رساله علی

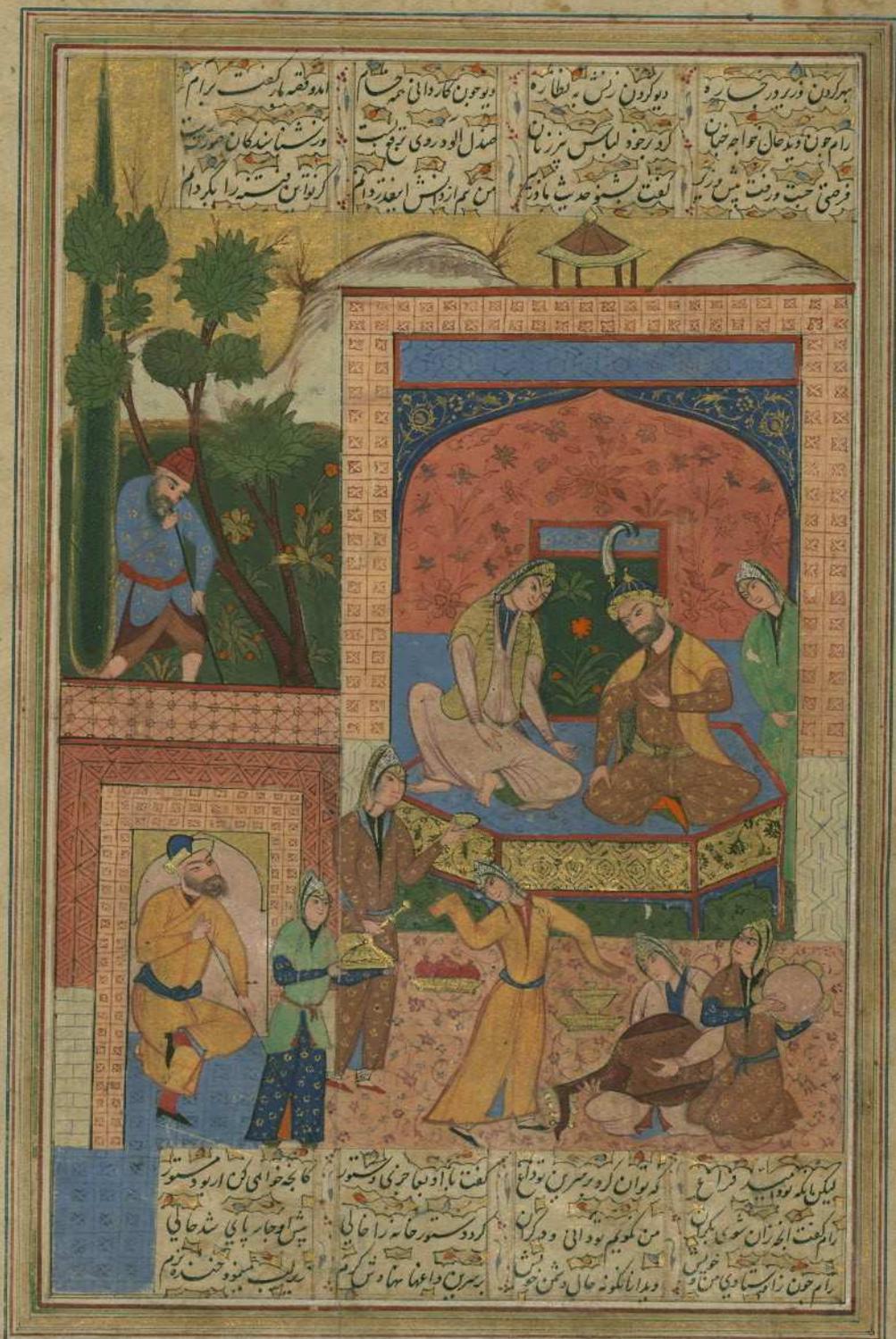
خداوند عالم را چشم بستی
 در این چشم از شمای خوش
 امیدم را با جانی کن غاری
 بفرمود سوی ما باکی پذیرم
 بر او فرمایم زیارت خایه
 حیالی را که بی چشم درین عالم
 جو کرد و نقش این دریا سلسل
 کم دارد سحر که در من کن
 جو را درش رسد امیدوی
 بنام که جان از بندگی دور
 خداوندی که حکمتش بی حد است
 در کون انصاف او یک زبانی
 بصارت بخش چشمش بین
 بویان عنایت کرده هرگز
 اگر کف بر او کس است که زنده
 تو شوی بین که اولی که بدین راه
 کسی که او را کرد مستی

بهر قسم راه بستی
 در این چشم بستی
 که ما شد چنگاه رستگاری
 بخویشم زنده کردن مایم
 بعقل روشن و اندیشه پاک
 بعنفت زندگانی میگویم شرح
 بقول الهی که در قرآن مجید
 در نهایت را وکیل کار من کن
 در توحید اعلی که از ترکیب و حرف کاف و ذوق شیر
 خلق از زمین واضح کرد ایندانش و این الش فی

بر سمت باز کن چشم خود
 در سایه شکر اندیش کردن
 جو خود برواشی اقل ز خاکم
 ز دل دل مرده دارم بهمانی
 بخواه عینم مکر از این پس
 ز بهر کس سگانه خویش
 سحابین که این زمین سیر زده
 که از من امیدم تازه کردن
 در توحید اعلی که از ترکیب و حرف کاف و ذوق شیر
 خلق از زمین واضح کرد ایندانش و این الش فی

بهر قسم راه بستی
 در این چشم بستی
 که ما شد چنگاه رستگاری
 بخویشم زنده کردن مایم
 بعقل روشن و اندیشه پاک
 بعنفت زندگانی میگویم شرح
 بقول الهی که در قرآن مجید
 در نهایت را وکیل کار من کن
 در توحید اعلی که از ترکیب و حرف کاف و ذوق شیر
 خلق از زمین واضح کرد ایندانش و این الش فی

بهر قسم راه بستی
 در این چشم بستی
 که ما شد چنگاه رستگاری
 بخویشم زنده کردن مایم
 بعقل روشن و اندیشه پاک
 بعنفت زندگانی میگویم شرح
 بقول الهی که در قرآن مجید
 در نهایت را وکیل کار من کن
 در توحید اعلی که از ترکیب و حرف کاف و ذوق شیر
 خلق از زمین واضح کرد ایندانش و این الش فی



چشم بر یکی بخمکسالی
چون نشاند نمودن را در
رام زمان ما چرا که دانست
مرد جوینده راه پیش گرفت
کام میزد و بخشش رو بر
نظر از نعم بر کاشی نشد
چون برین آمد از دعای
گفت من کما یکس معلوم
هر چه در شمارت میخدا
حاضرم با چنین توانایی
و بی لفتش که چشم بر پیش
شبهان شد بر کج در پایش
شد بدویان در کجا کجا
کردن است بدو تا تو خاست
کاروان زجای بسبب
زده چنان سبلی در کما
چیرت در سخا و علمت
این رسوای سبلی نشد
رفت در خانه بچسک دلان
باز من از دستت صفا خورد
ماز بهمان بگوی و راه بسبب
دست زوق صفا شود سوراخ
هم حاضر شوند پیش
هر گاه بود و چون بیست
چرخ مکن نشد که خفت

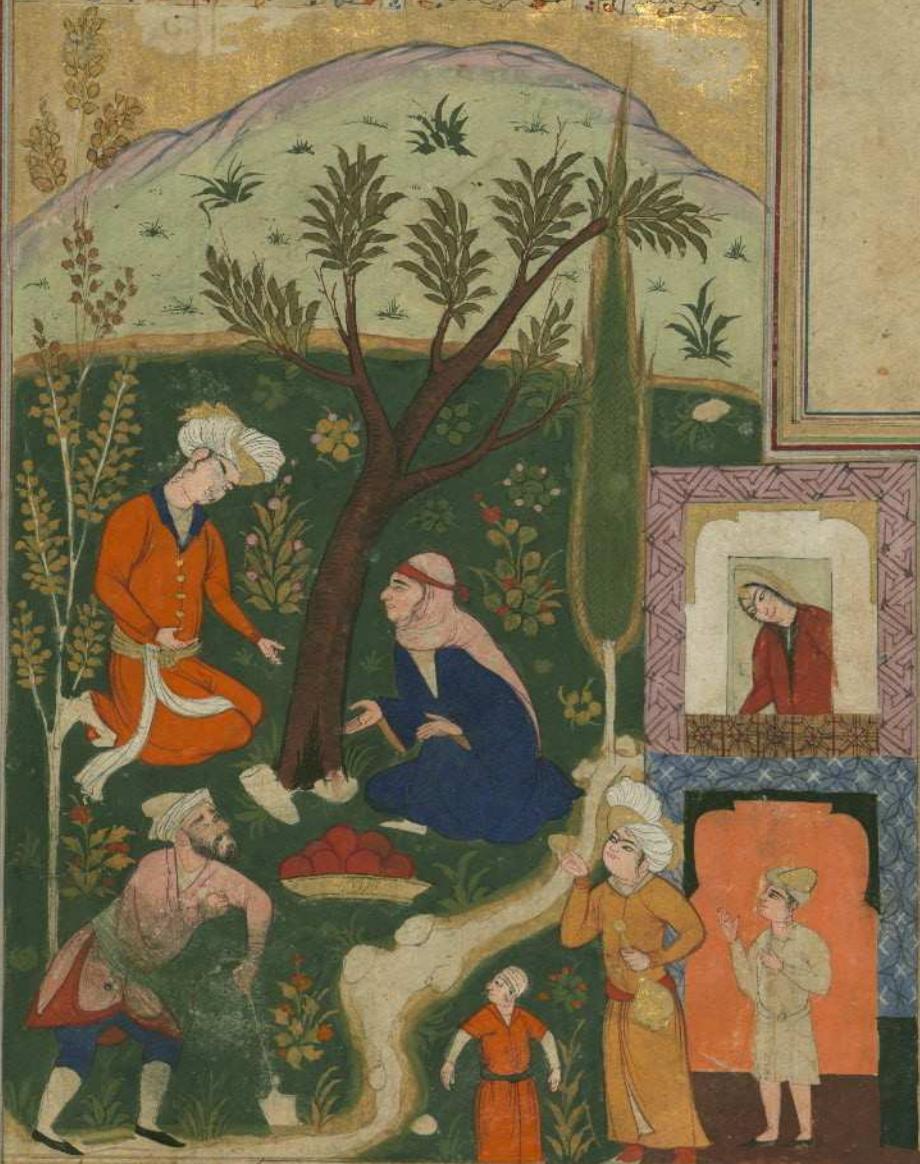
تا چنین بدیدان ایمن
را از رخ زرا که معلوم
ایمان شد که تا خورد
ره سوی از روی خویش گرفت
تا رسید از آن ستم خانه
تا بکمال چشم داشت
دید از برنی ستاده بر پای
که ز شرف نده در دم
حکم کن تا که نامت بی
که کم نیست این در مانی
چون پیشید بر نشاند
رالی و رستی و دستت بی
کارانگشت در حال گشت
دست خود کرد بهر سبلی را
سران حال را بی بسته
ز سوراخ در قفا کلاه
دوست از زده کشت پیش
داند که نشسته در دستان
سرخ زرد و نهفته چون چندان
در طاق اطراف شد کردن
فقه در گوش بادش و بسبب
دو پی بود و چنین گستاخ
تا بروش کند از زور
کرده در با جهانی نشد
دو برین شود ز دلوا

نوشته کن جوینده کرده
کرات شک تمسک باشد
محمد سخن کبر سبلی
چون زین از بی می بار
چون بهر یکی جنت نظر
چون چندان غوغاست
گشت از زده زور زده ام
را زین کرانه معلوم است
هر چه کم کچان در اندیش
رام گفت این بان محو ام
گفت کما بی چون نظر
چون بیای شد سبلی
رام در چشم که در سر بود
زوقهای تو از خج دیوان
هم درین گفت و در سر
کلک و خوردن ماران کرد
روان از خالک دست
خواجرت از خلاوت بی
چون خفا که هر بالشت
تا بهر روی ایست خلاص
شعبه کما کج باشد بود
داو در مان که هر جا که گشت
این نه کشت در ولا فاش
اندو کرد کار در سبلی خوش
چون نگارش نبودن شد

یکدش از نو بر کرد
در همه کار است من باشد
جلوه گرفت سبلی
دل کربان گرفته مردش
در چشم سبلی
گرمش از نوم بر گرفت
کرد پیش که سبلی و کلام
کوه سلیمان بدست من موم
زین دست کربان
که چشم بر بود در سر
درد خود در او در چشم
روز گشت در زور نامت
شد بدویان سبلی
که بگذرد از نظر ایوان
کما برین باز در و در سر
گفت از قفا کجا دیگر
دوست شد یکسک و بخت
بارج زور کون سبلی
دو پیش از قفا در آمد باز
سبلی چند شد طوطی
کاشی زدی بر آید و
گش بر یکسک کما موم
گفت کوبی ستاده
داو برین دم بهمانی خوش
بجاکت برین شد

<p> امدار پنهان از چشم عینش تا بجز آنکه سگدله از آن است در زبانش آن گشته نازه کرده در سگدله از آن است جانها ندیم که یا بر چه جدا که صنعت دست من بدو تو هر جا که او شد کله تنه بند نقش عنوان نامه پیشش باز بند کشت جانش خاشاک کای منت تو هر کرده اند دست و بی نامه یافت از دست در دست اسحق را جوی پی که درش با جوی عرب کشته در این کای خون مرده بالا که </p>	<p> پیرین کین حدیث گندی اگه دان بت یکم هر که بدرون بخوانان در کل خوش از لطفشان ما هزار کلین یا در کرم کاج کل پیرین کین کل طلب که نامان نیز محبت چون در دماغش گفت با کل اگه است این پیرین که گفت کای نازنین را تا جان شعله حال بیستی شعله در این یا بخش داد پیش از آن کین حدیث که گندی اگه دان بت یکم هر که بدرون بخوانان در کل خوش از لطفشان ما هزار کلین یا در کرم کاج کل پیرین کین کل طلب که نامان نیز محبت چون در دماغش گفت با کل اگه است این پیرین که گفت کای نازنین را تا جان شعله حال بیستی شعله در این یا بخش داد پیش از آن کین حدیث که </p>	<p> دل سودای جام که بیدار که زوی نماید سگت بودگان پیش از که که هر کوی شکران هم کین ای از از تو ام هر که بیدار خوشید که نقش این در پیش در خود و نام دلش از بر اندیش اما تا و آن سخن که در نام روحی بر گفت را که در دست کاشی که در دهن دل سودای جام که بیدار که زوی نماید سگت بودگان پیش از که که هر کوی شکران هم کین ای از از تو ام هر که بیدار خوشید که نقش این در پیش در خود و نام دلش از بر اندیش اما تا و آن سخن که در نام روحی بر گفت را که در دست کاشی که در دهن </p>	<p> کفت ازین کین که در آن کین ریخت حدیث سخن از کفت من چون نوازش که بیدار با جان کفت کفت من با او ان که در اصل بر سونی نقش خود درش در جبهت این بیدار با پری کی سر پیرین سخن کاشی تا توانی که در آن </p>
--	---	---	--

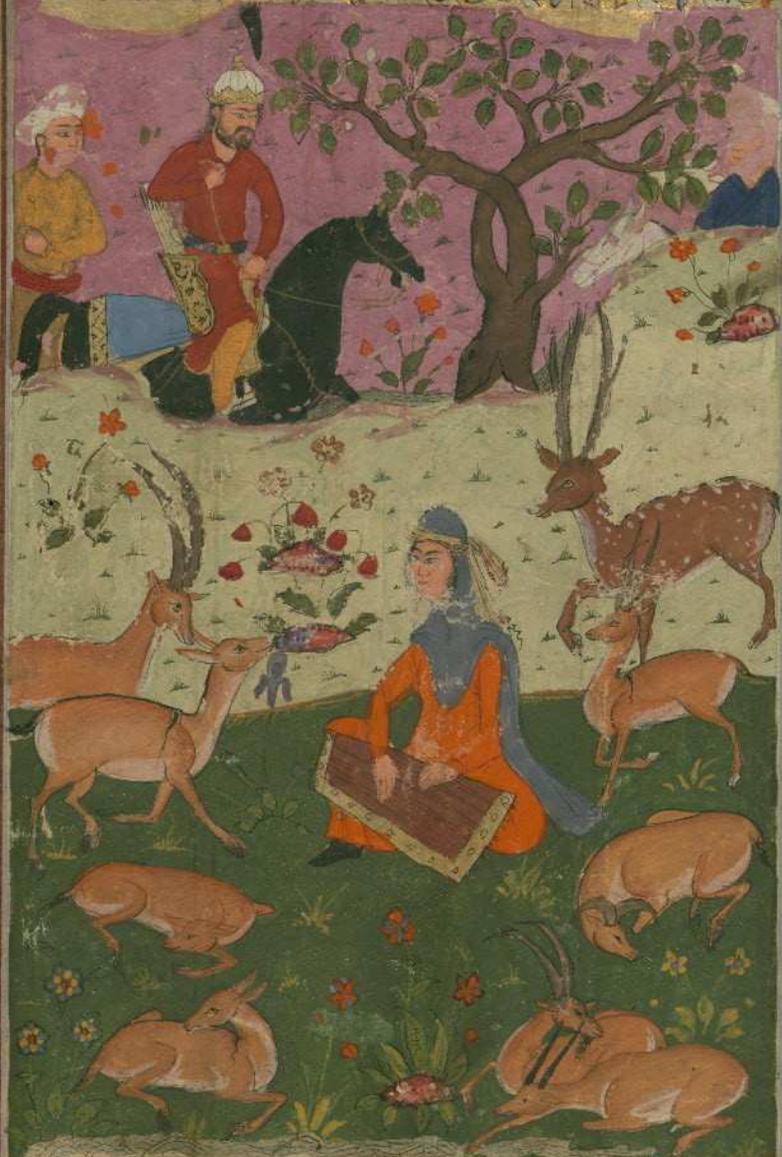
بر دست کار سبکترند
 بخت و در آمدن کسی مژد
 گفت چون ببری با بری
 این وی زود سبکتری
 پیرن گشت باز خرم و شاد
 دست زود خواران داد
 سیر باغبان بگل گفت
 زین این چرا با این گفت



ان و ما بوردن با کس نیست
 چون هر شسته بافته یک
 اول از زود دانش بر سینه
 بعد از آن موزار سبک شین
 اما در هر اطلال سبک شوند
 خلقی را صد و شصت کردند
 این که هر چه بود دل شین
 با هر شسته یک یک نموشین

<p>عدل و انصاف کرده است شاه و اولادش تا پیش داد و نهد جان شتابش بس شاهی و دولاری زان سر کرده سوی سبزه شاه فرمود کاندو صورت حال</p>	<p>هم خود انصاف که عدل است ناگوش نشاندند جان سزا در بر آورد چون بملک قش ما ز روش نخست برانی بر که کوش کرد شکست ایدا ندر نمونه نمثال</p>	<p>جوهری گوهری ز او ان است ز دروغ از رخ بود ز زلف ز گناه خود نیفتی دل کران پیش مهربان بود راغ عجیب که گشتانی نقش ندان بجای تصویر</p>	<p>راست گفت اگر راست گفت فست کرد و از غبار الود عدای که گشته خواهی چو آتش که مهربان بود دستان مهربانی بود در جور نشاندند زور نقش را چنین گشتند بی بی داد و در بار زور بمقدور محض تاملی سوبی مانده شده و اندک ستوه الکسان بود و غنچه صبر کز طریق کفایت و تدبیر چاره را محبت و جوی گویند خواهنه بودند و دور جای در محله کما سنهاست کما شان توان شهر دوستان بسکاه و آتش داد بنده محکمش شکار و نهان سراوش از آن رسید پیش خالد و سواد و خیرت مصلحت را در این گشتند قیمتی گوهری که سفته ماه کرده را سوبی گشتند کاران گشتند و دست هم سخن گوئی و هم جامه گذار</p>
<p>نقش پرواز این کس بر کا که جوهر ام کو در پی کوز ز ناموی شاه را بر سر جی بود مهربانان که در کوه و جنگ بچکل را بود ز نه ز شیر از برای صورت خود خویش کرد جاده گشتند و از مسدود که بود و نهان نام رای نهمان در گوشش زور خل کن شکلاست و دانان شده ز بس دانش معانی او زان اشارت بجایار گشت هر که را روش یکبار گشت چون زخمی بود و جی گشتند و انکی گفت تا بر سر تا سهر دانی که میدارم چون پذیرفت بر کاران گردانید یکیشی تمام جست و انای کار زدی چندی</p>			
<p>عزتا دور پیشتری بود خاص بودند بهرند شاه گویی که شد زیند و لیر مانده بود بندر شکسته پیش از دبا سوی کج کرده باز در بسیم هم کرده بهرام گشت و او آتش زینت روز گشت چون عطای بی بابان در رزب و کار روانی او بهست که طبع و زماش پیش عثمان او کوی بود مصلحت را گشتند و دیدار گشتند که زیند ازین غرضت را عثمان بگردد سراشت را بگشتند بمقدور بجهت غرضت برآم جرات با قهر زین گشتند</p>	<p>تا را مگوشند که خبر و عصر زان جوییدند پیش و پیشه و کوه کاروانان شهوت که زین بر یکبار نامی به صغیر زین مخطفت و کوی گویند پیش ندر زور و عیب معانی و دیده از پیش او را لایعبار صفت و در صفت بر سر زبان در محله کما سنهاست کما باوشان ز شرق و غربان دری که سیدان ز هر جوس ماند و اندک نشیند و سک چند کای درین کفایت گفتند که گشته گشتند تا چه سازد که او در راه با مدادان گشتند جهان بود در پیش خردان بسیار</p>	<p>نقش پرواز این کس بر کا که جوهر ام کو در پی کوز ز ناموی شاه را بر سر جی بود مهربانان که در کوه و جنگ بچکل را بود ز نه ز شیر از برای صورت خود خویش کرد جاده گشتند و از مسدود که بود و نهان نام رای نهمان در گوشش زور خل کن شکلاست و دانان شده ز بس دانش معانی او زان اشارت بجایار گشت هر که را روش یکبار گشت چون زخمی بود و جی گشتند و انکی گفت تا بر سر تا سهر دانی که میدارم چون پذیرفت بر کاران گردانید یکیشی تمام جست و انای کار زدی چندی</p>	<p>نقش پرواز این کس بر کا که جوهر ام کو در پی کوز ز ناموی شاه را بر سر جی بود مهربانان که در کوه و جنگ بچکل را بود ز نه ز شیر از برای صورت خود خویش کرد جاده گشتند و از مسدود که بود و نهان نام رای نهمان در گوشش زور خل کن شکلاست و دانان شده ز بس دانش معانی او زان اشارت بجایار گشت هر که را روش یکبار گشت چون زخمی بود و جی گشتند و انکی گفت تا بر سر تا سهر دانی که میدارم چون پذیرفت بر کاران گردانید یکیشی تمام جست و انای کار زدی چندی</p>

دیده تیر خرمندی او / است همی ز چشم بندی او / مین آورد طوطی داران / سر کبک طوطی و خرمداران
 مین جیب است اندوه / برسی دارد طلسمی / کاروانی بگوشی / کاروان کاروان تری بود



دش خنده شکستین / گفت ای دلن ماه این / زویگان در سنر بودن نام / لبیک ستم زمانه از بهرام
 شاه کرامده تواند کرد / بدانان محکم بنامند کرد / و اما از مرده زنده کرد / انجان هر که است توان

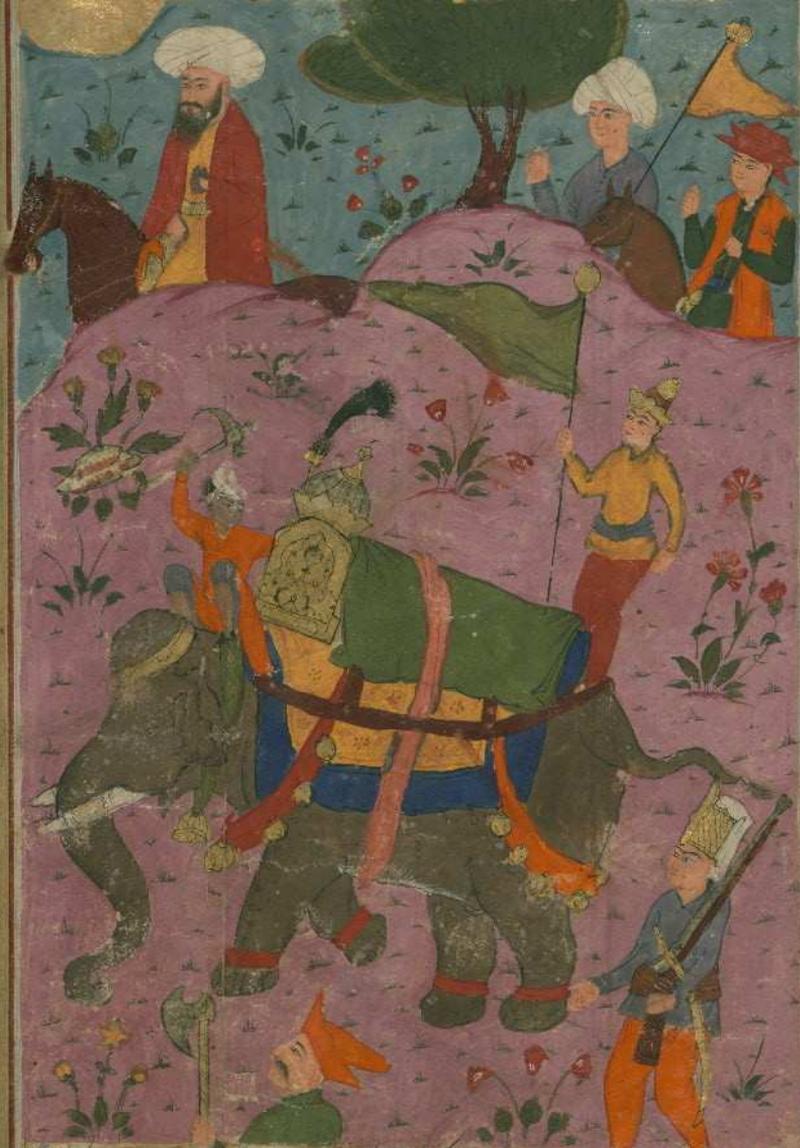


<p>چین نامطلوبان در روز سوی که در دست ز شری روز حکم که شرفش است دگر بگذرد ز دست او شاد زنی که ای از خود بناشکی گشت از آن چه نار از کلبت بر کلبش جان سپید شده از پیش ز با با کار با خیمه در آن روز که بر شرف شدید برین نامرگ بیاورد همه متران سرا بیاورد باران دوم که چون شد زنده کسی که با نام جوید دگر که ز فرموده که اسکنده خفته جوش جانی سخن کلی ز جویس پودش در خاک جوشت اندران چون که شود زیر نون این را حضرت کدامی که</p>	<p>بهرای دومان در کشت روا که شد صد و بمرد در استخوان بگری بر کشت فرمان از زنگ و از بند تا که بکشد ز خون حرف بمرد و پیش بر این سالمان بمجلسی که در بهرادش زمان آن که بود لید در آن زندگی کوشش را در احکام ردن سر چسبند کوانچاک یار و کای سکندر بزدید</p>	<p>ما سکندر در راه خرماقت مگر چون در آن سرا قدم زمانی که ز فرس با سینه خرامی مردم بوسه ز شنده از همه کسی که ز غم یکی که عجب مگر مرا گفت جوی که نور کسی که بود اندر بیاسی بیاورد</p>	<p>را نندگان در روزه بمطهر رید از من دلی یافت را زده سمن که مهاوند کشت تاش ولیکن بیشتر ندارد چاکر که از دیده بدریای برآمد بود همه بهرت فریبی مردن بمجلس مردان کدامی</p>
--	---	---	---

گفت در وقت شدن این عین

ریش

ما غنای تو بر سر دوش
 برانیده برآوردی
 برادرش را بر سر دوش
 برادرش را بر سر دوش
 برادرش را بر سر دوش
 برادرش را بر سر دوش



پندگدازند
 بجزا و کف
 شد اول میان
 جوانها میوشد راه
 زمانه کشید از روز و دم
 بر روزگار می کشید
 بود اندران چنین
 بود اندران چنین

چو برهان دو باد کجاست از
 بران کجاست بوم و دراز از
 نبرد کز کوی محمدی محمد
 کنی در بدی را سیمان



سهرودی خود شست و دم
 سنا خود ستر را رود
 از سطل چون رای و لاس
 ز کوه کمان از رود
 تو خاش با شمی از خاش
 مود از رود از دست نما

برین کوزه چون عهد که بستند
 بران روزی که زمان ست
 بره این شد از روز بداد
 خزانده شد راه روی کند
 جملگشتره بود در بار
 سفیدت بهر از ناد
 جهای شامده در کوزه کرد
 شدارستی بی پی پیم تر



باز آن شماره بی روز کار
 همان نیز به کار
 بود سکندر پناهیان رسید
 فرخکان زدن ز چار رسید
 همان سپین که در شمشیر
 بدان آینه پایش در شمشیر
 همان بود که خدا مان رسید
 فرمانده کشته شمشیر رسید

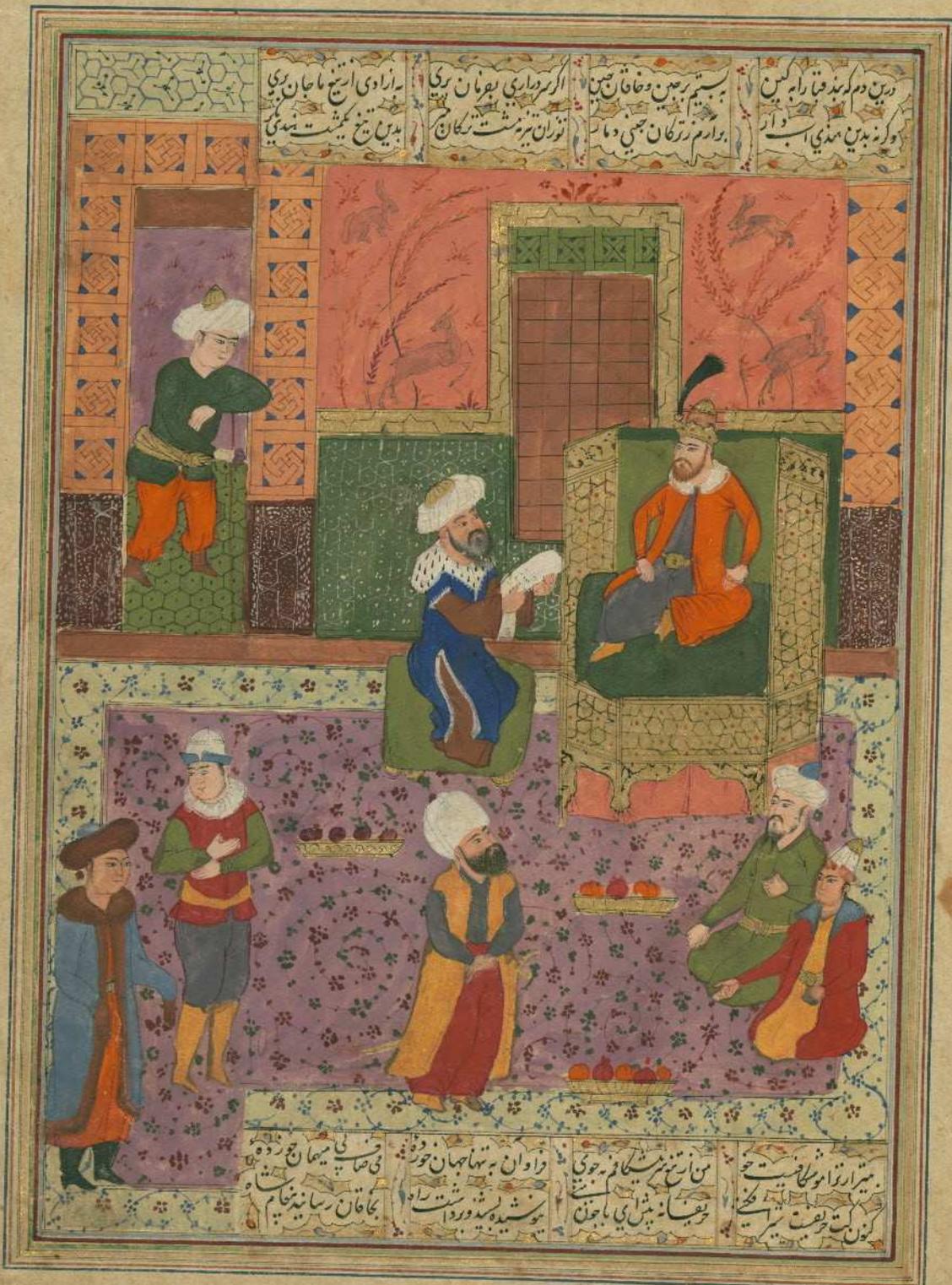
<p> جو تا راج شد فله بر چون کل از بوستان ماده نوزان دران در که نطقی هموار داشت علف را چنان بر قدم شد بر است کسیر الصدق و مینار بود تو که گویند که اش جهانیه بود ارادتی پادشاه با دست دل شاه بر او پیش داشت کسی سزایم همچنان گویند جو ما منم خودی را از کف بود کف کاراداش از زنده سادگی خودی به نوری خدای که در کار کا بسازد کت کاسی چندان سبیل درون تن این جان بود پس ران از که در دوران جهانت قزاقی دین ایک همان در اراک روزی پیش باین اسکدری دادا نزاری نوارش به چار سید زین آن نوزدی که در کون بران دانه خلقی شکسته مذروره نفس دوخ گشت جهاندار نامت رویست چو کسیر گشت از تو </p>	<p> من از زره نمی مدارم کر ز خن خار سزیم فروشان سپاهان بی سار و که یافت ندان حواس جفا ش خالی و دل انبار بود جو پیش بجای نانی بود دلش بر دین گزینی نیست که با هر مردی پیش داشت برورش بری پیش گویند سروشی بدیدار کف است که در انت دولت ز کار بند شدی اب نایده زودت نوری که دست رخ کسی را بسازد که پیش زنده کانی سبیل بود تا یک سال همان نوا توانا شود مردم تا توان که سالن کردی در کون که کف نوزدی بران سبیل بر اند ز زده بدر زده طلبکار کوهر بدیدار سید در اندم چو رای شکسته شتابان جو چنگت آموخت سسیدی بدو نوزان بدان دانه آورده بجا مدام کت از اندام سیمها پرورش زاراش شکسته دل گشت </p>	<p> خود همچنان گذرین از دانه جهان جهاندار در با برود ز کوه و کوه شکسته فزونی نطق نوزان در کف بجای که با پیش کوه بود جو بی تو سگ کنی را بست بچسبید و صوفی خاکیست اران تو جو کارش ز کف بچو اش نظر سوزی بر شده سگ کشته توحی بوشت ز باران اشکی که جنت گشاد بسی بیج دیدی به بویندی جو برمت برق پروازند یکی چهار سزیمت در زنده زار خورشیدی این نوا دلی چون سزیمت سزیمدی از اچا چلی جو در سایه است جو خورشید زنده نمودی به نمودن از دم خاشاک بدگاه ماند ادنی نوزان کسی کا در بر بر ما و سزیم کسی سزیمت سزیمدی ز زردی زنده کردی سزیم سزیم را که در نوا و ای زاراش شکسته دل گشت </p>	<p> قسمت وقت مردان خاک ز تا بر می آب جوان برود سواد با این شده شاش شکی دن عثمان گشت بی دانه جوهر آب در توانا تو را کند ز برودت قطع شکن ارغافه خاکیست را ننده خوش را کرد شت زندی را بجان زنده که او اش زانکو بر جوش بری داد زین کون شام بسی جمل کردی به بویندی بر پادشاه این با این نوا نوزین عالمی زنده کردن کام ز سالی حوش جوید المکر حور در اندم طغ سوزندی سوی کوی یا صحرای سزیم زار و جوهر سزیمت ز سگ کندی لک ختام سیاهی جو در با در لک سزیمت حوش از بی سزیم زردی زردم سزیم جو شمی که از وطن کی سزیم شکسته و حوشه بر جا زردم شک کردن از گشت </p>
---	--	---	---

۲

بشیر کز است این حق را طرز
الان برین برین چو زرا
چو برین برین برین معانی
در شمشیر زندگانی است



از آن شب بر ما سیاهی گذشت
هر که بنده کوشش ای گذشت
چو کند داشت روی نشسته در پی
من از این شب شوم چه آید بود



درین دم که سزای را به کین
 بر ستم بر زمین و خاقانین
 برادرم ز ترکان همی دمار
 از آن تیره شست ز کمان
 از او ای آریخ ما جان بری
 بدین تیغ کیمشت بندگی

میرزا امیر شایسته
 من از ستم کما و به جوی
 در او ان به تنها جان خود
 پوشیده شده دروا
 بی صافی میمان چو زده
 بکافان رسانیده پیام

چنانکه حضرت نزل شناس
چو جوان که آری ایشان که
از آنجا در اید باران روس
از آنجا که نشسته چون بازگشت
برین که زنگنه شمشیر و جام
مجلسی چو بنامه جولان کردی
جهان کی در یک با بی چون
ز روی کزین که اندک بود
بسیخ آنچه زود که سیده یار
دل مجبور سید این کار بود
و که چو ناله تو به از غنچه
لفظی که کردی خسته برده
و که ملاحظه نندار و بسی
کرده است چو رود که کند نهاده
چو پیشتر خردان بی حرکت
بر سنگ چمن خوشدل شاد
کردی بهر در حصار بی شاد
ملک با بره جاقان جهان شاه بود
چو لشکر آمد محرابی این
سکوت کی فتح آرام بود
زین پس که بر ناله سنگ بود
طلب کرد روی خردمند
که رها کرد از دیگارس
چو بر درنگ ستم زنگ
و که در غیب شعل افروز ستم

رو کرد نهی چو لقا پس
عنان سوی صحان شعی گشت
بشای زبون شایان گشت
بخزیز یا جمع و سارگشت
پهنا فاق تا فاق است گشت
بر پشت در چو این تری
بخش بر عالم ربانی چون
بوره فتح آفاق در گشت بود
مکر و ز کورث و کعبه سار
بناجا گشت اینجا بود
کون یک بیک رو خواهم در
در شستی در میان دو شاه
کر که ترانا ز که بی بیک
سازانید گاه او بر نهاده
بشایدی گشت که بی حرکت
همیکو منزل نمرال سرام
کردی در سهار بی شاد
تا قبل است که در گاه بود
پراچین شد از نعل اسبان
طریقه در جور کام دین
کل از روی خود صندل سنگ
باید شد و اما بصلح دست
در کار سازج اعمال ما
چون یاری تیغ ششم رنگ
دل مکنان عرب خست

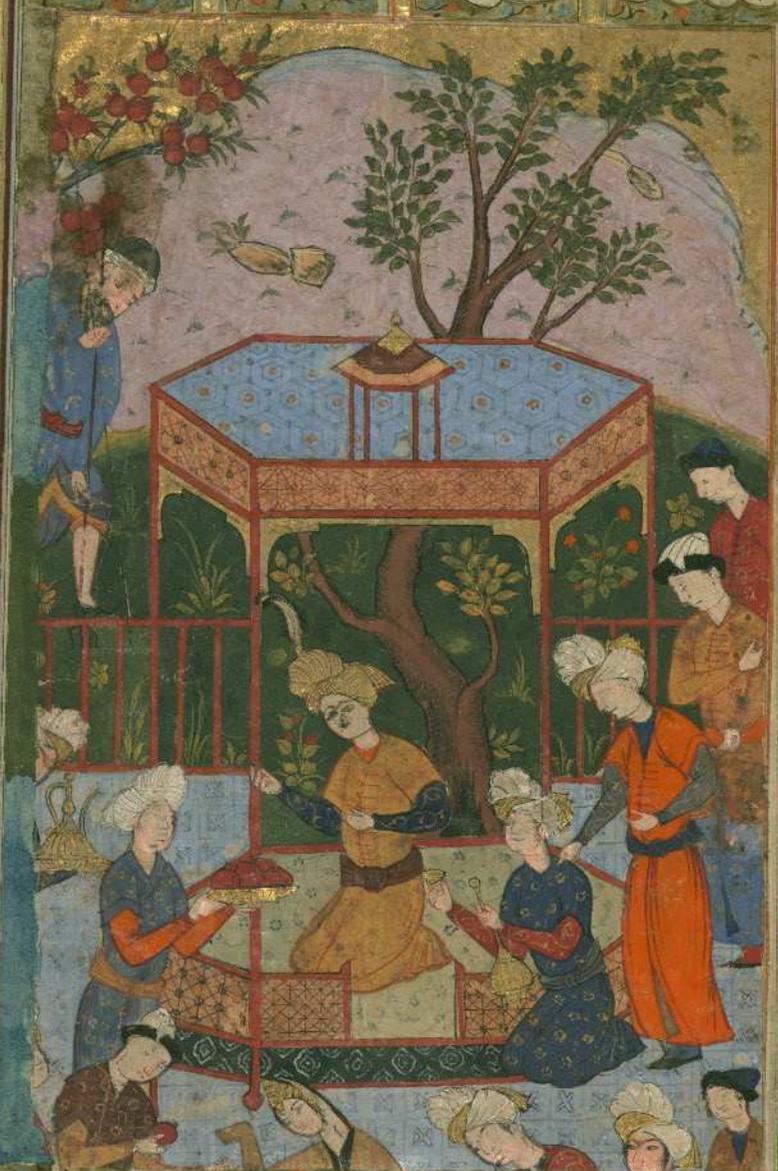
بوی ششمان ان کار گشت
بران بر کشان تیره شمشیر
چو آن ناحیت را در اعلا گشت
چو آن در تیره سگند گشت
در گاه که زوم را بیت فرست
عجبهای دریا چو نظاره کرد
در وقت مکان باوش را بداد
چنین خواندم از قصه شایان او
برای آزادی ابد دوران خوش
شایلی که بود از خطراستان
غمت ارم از زرم خاقان گشت
در گاه خواندم من این را زار
تاریخ شایان شیره حال
و با فاق نام طغی زنده کرد
تا که بود بران راه را
چو قلش دران مکه محمد خوش
چرشد جاقان دریا سنگ
بر سید و دل شد از نیت
بصدان غرض جان سزای
همه که بر راهوی نیش و زار
ملک ساجوش آمد هوای جهان
کافان چمن دوا در ملک
بهر سو که تو کن بر این گشت
و که سوی ایران فوس را گشت
در افتاد غنچه بهر دست

نمناوند کردن بهمان ساه
تدیر شان که در خسرو بست
از آنجا سفر سوی طلمات کرد
بر صحبت سوی روم گشت
خوئی در گاه افان ناخت
بر اندر هر حرکت را به کرد
بوشیدوی سال کوید حیات
که با صد ذوق بود جولان او
بوشست و اما بدوان خوش
نمفتم بکسیت یک ده است
که دیدم تبار چینی امن
در کون زوم لاف این ساز
چنین خواندم این بیت در سال
بر مکان افان قرابت زد
بستان چمن نیک گاه
بر اندر کون ششمان خوش
که سلاب دریا در اندر کون
طلب که صحبت زریوان بان
ساروه ز شاه گشتی
همه وقت از گلشن و لا زار
گشت بر صیقل جایی جهان
سپای که فولاد را کرد موم
زده خواه چو بر من سیم
ز درای دولت سمر اندر خیم
کل شمشیر حیرم از آن بستان



<p>نکارنده فسقش تویی بقصور بکار تو که کرده را کم و بیش را دیده بروست عملدار گیتی بختی و بیک تو که روی بلند او خیزاده را تو زاندمی قلم بر سر کاینات بنفصی درو گیسای سکر زمین بزروی جهان بر جهان گری بکبک سدیک او نام فلک را بند کار ساین جوج افندی که بار سینه بدو لای دریا سنی چون شود توانایش جوی آن کعب چون کجا نفس خود را بوسه ساخت که یکیک زخم او سر که آند بداند بیگانه سگ سحر هزل تو یقین کنی پیش</p>	<p>کش نید چشم پیش تویی ز تو بجز عقل و دانش سپاه کجالت سخن را و حق سحر تویی بکار ای مردم ز جاس تو دای بدل کج ماده را فلک را توستی که بر جهات بر آنچه او ندی درین جوی جهان با تو گوی بدیدار جهان سلسل جهان کردی اجسام در دست کین هم کو تا بین اگر صنوت اگر یاری جوج زنا کمال تو کی ضبط کردون کیسه کو سناز پای موزی کیننی که بجای خای حسرت نه از خویش زینکو نه بر که آند تویی رازدان همگس تو بری بهر خاطر ایست</p>	<p>ازل ما ابد باستانی هست ز افکاره اری با کلام که بی در اندیش اودی برومیدن زار جهان تو جز در بیان تو دای کلیه نوستی ز انسان که ما بدست غلط راه در کارگاه تو راه تو در این باره با هست بر یکار حکمت بسیار استی که محتاج الت کستی تکبار ایست خدایت از خنده آند که راه بندوی غیرت برون با بداز نفس شکبای چه داند که در وی چه کردی که کای غم از ندکافی نشط قصای خداوندی تست برین وری کش تو ندی که بار د</p>	<p>جهان با شما خدای تراست تویی اول و آخر همه نه همچون مختار پیش و کی ادبیت الابر فرمان تو و کار دانی تو گوی بدید ز نزد و زک ای تو در دست ز صنوبر کاری بهر کار کا ز ملک تو بگذره بکار است جهان کین کن بگر را خواستی بعد ز نور استی رو ز کا زمین و فلک چون منت نموده کی حکمتی تین و ساز اگر جوج کرده بعد کو نه زور ستاره که جوج تست از همه زوردان این نسبت در شب با پیدا شود بهر نفس سری که تو آید تیک از دست</p>
---	---	---	---

زادگار کیست خون پیوندد	مرک بدست در پنج فرزند	زاد زون دست و پا توانست	دادار چکر کما توان زیست
چون تیش کند بجارش است	بجده تراز که بود سست	است شتر ز بار نالاست	مان بار شتر شد نبالاست



آن هم که تو هستی از سگارش	نه بر تو که در دست بازش	ای عیای گجای است بر فرزند	دو بیکار که کار است بگیزند
یکم که بنم زبان توان زیست	نه خانه و جاده چون توانست	کران می از آن من باش	دور ز براد خوشین باش

<p> بدرش چو چرخ بر روی نور خو که من گم بر سیده کویت بر بخشه جانی کاشک دل تراغ دیده درد که نهاد بر تو این ما بر آن سرم که داشتی مهر چون بگذاشتی من سفالی رو با که در جبین روز ز سبیل طبا بگر کل خا بگست بی از گمان سخنم کون خلفان سوی جگر تو چو کار بهشت عم زودی اش که بستند خونی دارد من خود ز زمانه با بر ام ای جان پر جان از بازی ز را بکی گشته شتابی ز آن پس که دیده را بندیش تو ز کونک بی خند سپه ما یک دو روز بر سر بسکین دانی که بجای خاست تا کب تو که ز غاسبا دروغست نوز و میش و لکس بر یک بعضی که بر دو بست ز زمانه سعی چیل شمر از پیر تو ام نه انبار </p>	<p> دوازده من و نود و شصت دور مالیه بیای سپه دیده بوییدش مهر با نش روی هوه جان و مان دیده سودای که کرد بر تو این کا بر بی من یاد است مهر مخاره تو با شیم با کین روزی بست ارم اندرین عم جوه خوار گشت و عی نام وز زلاله است سید در نیم با شد خلف از برای این روز تو تر سوی جهان هر کوشی روغن روش بر روی ارد نور شیه بر پیری کب عم و مرغ با سینه از بازی چو عم دی بی سیای چو دم مدارش از رخ خویش بست بر روی داری از روی یکدیده چشم ما تو بی بس جان حیات نادر گشت شیر ز نقد خویش جانی یاران عزیز را کی خوش ملکت سوی اهل یک خبر بست تا دوسهل شمر بکانه ز منو جنین یک شام </p>	<p> چون روی پادشاه بدید پیر چکر که با یک گشته سوجت زاری از کردش با لودی که داشت را میت با که رسید در جوا گشت بودم لکان که گاه پیری خو گشت من معال پر پیر یک که نظر بر سر آمد حبیب درای کار دلزم پیری چون جوا نیم بود چندین بیس آملی و مهر پیری که در این سخنش که نمیکد زمانه کاری ملکت است بیوی جنین بشاید که آدرین علم آما انما در اول در لغا بست را لکش و ملک هم شسته می که سرش چو آب کرد پرسند که از حال تو دو این درد که در هوا گشت نقد تو جان بود که خندان خود مکتبت فلان ز غورین از آن که جن شتاب خوان این سخن که نمکت باش بیار که در دو ما گشت </p>	<p> لخی دل و پاره باشت بودید سخن شسته بخون آب گشت میداد و کور سید بندش چون در وصل او فدا پایت او که سینه کرد و داشت بوسن تو هم بدست کبری پیش ازین خود معال بود طو جان اجل بر سر آمد بوی و طلب سید سارا نام رک اند و در کجا سیم بر سر و یک بر کی تو پیش من سر نوشته بر پیری بدست ملل و با سید باری دانشی مع بیوی همدین پس از اهل زری بر فریاد او هم زلفت چون خورشید جدا که نایش بند پوده دو سه خرا کرد بمدیده سویم ملک بی نور بباید بی زمانه گشت پیشی بجال از بستان نوجود جکی که از زلفش چون ز آمدش جواب خوان صاحب جکی بر اهل سخن چار گشت در ملامت </p>
--	--	--	--

از روزی که بخت بود دارد
 بود و گشت از تو موحد
 با بر علی حکمت کرد اند
 از امر تو شد کفایت آمد
 از صحن تو گشت کوهرین عهد
 عاجز از اساس من ساز
 قادر تو ای اندک که باشند
 کاری که خود صلاح آن است
 لطف تو امین مستند
 ایجاک بر اثری که خداست
 ایندی بیدرین در جهان
 هر که که بگردد گشت
 هم رحمت تو بود که دوست
 بر دار ز خاکه که گشت
 باین هم که بگری افتاک
 از یاد خود کن افغان
 در کلشن قدس که بگام
 در دار درین خواب گشت
 سگ تو که هر گام تو گشت
 آن من که از تو ام دید با
 تو ام ستایش تو بود
 تا که بدد که تو بگشت
 جانده از جو نند پیش
 آن برده گشت که باز با
 دل شاد کن از امید پیش

از روزی که وجود دارد
 حکم تو روان بود و نابد
 کن کن کن تو گشت را
 منور گشت و جوده روز
 با یوت بر روز چه مهر
 ما یار طلب کنی و اسباب
 منوئی اند که با گشتند
 موقوف بخار سازی است
 قهر تو ملک زور من
 بر حال عبادت شد خاص
 در صفات باری جل جلاله
 در هر چه فتنه کننده گشت
 افتاده و خورشاد بدست
 اوست را من که گشت
 نقصان بود به عالم گشت
 گشتی خود میا دم یاد
 ملدار بر کلشن و با گشت
 چون بر تو چون گشت غایت
 منقار خرنه های روز گشت
 دامه که گشت تو توان
 من خود تو بگشت
 تنها نزنان که جان دکن
 کم زنده تو گشت در ازوش
 در ده صلاح کار با
 تو میدرون هزار چشم

و انوار گشت نامن بز
 چون تو چه کردی شکار
 هر زره که در مویش نامت
 در بریت تو بیت ابام
 گوی ما بل تمام جاری
 شکرست بر د ملک را بی
 جزو که نهند جنبه امید
 فضل عمر را کلبه دار تو
 کر لطف کنی و کنی شکر
 عواره در تو جای من با
 از آن که تو اظنی هر گشت
 دستی که فضا نفس خود ری
 جنت تو گشته پرورد
 رو گشت خود ده ایمان
 جامع رسان کز افرح اصل
 یکم که تو زده شارسش
 این داده نگاه دار با من
 تا جان دم آید وارم
 زوی ایجا ده گشت
 هم تو دل پاک ده زبان
 بگر ندی هیچ سالم
 چشم ده که پیشند
 تو خنده ولی بخار گشت
 بیدت گشت از گشت

از حکمت نامه ما
 کس را بچون تو یار
 از صحن تو دوری است
 بر این صحن و ز پورست
 گزین گشت بود با بی
 حاضر که ملک چون تو شای
 در پوزه مخلصان جا
 پنهان گشت بد از تو
 وز هر دو بود ز رحمت هر
 تو بخت تو به نامی من
 عفو تو بچون گشت با
 برداشتن بیاروی
 در مطیع میل بر تو پای
 در خشت تو گشت خور
 ز خود ابدالا بد شوم دور
 و بوم بچون گشت تو فاض
 هم تو بدم نگاه دارش
 با داده ساز کن بد من
 گشت تو دل منی نزارم
 بگشتی شکلان ز با
 در دست تو بگشت جان
 آن جان که بچون گشت با
 غم تو بوم تو پیشند
 گرض تو با گشت شمار بی
 تعلیم خوار امید و در



ای واده بدل حربی



ای واده بدل حربی	مصلی زبوسه خیزد پرداز	ای دیده کشای دور میان	سرما بده تنی نشیان
ای تو همین صفت سزاوار	نام تو که گشتی بر کافران	ای بنده نوازندگی دوست	زان تو جهان ز نو آفرین
ای پیش زان تو نمند	و زمان تو نظر آسان	ای سر بوسه و هم را کوشی	در معرفت تو عقل بهوش
ای کرده ز کج گناه ترازان	بر او میان در سخن با	ای باز کن در صفائی	بر ما بکلب در اسمائی
ای حکمت تو با مطلق	عالم ز دور حرف کشی	بجسلی که بچار خندان	بنیای چشم مو تمدان
ای قدرت تو بجزودستی	از دست بدید کردهستی	ایضاح جزو خالق رفیع	مرم نه سسهای جرم
ای جان جسته سخن پر	هر کس تو بوسه داده تو	ای عابر بساط و عفت کرده	بجست بود من عفت کرده
ای زوده جسران عالم	خود کن ادبی ز آدم	عالم زبوسه حکمت آباد	حکمت ز تو یافت او میراد
است از بوسه بهنا فانی	در بیت کیش هم تو دانی	در کار تو آسمان ز نوئی	وز ملک تو کون کاف نوئی
کوین کار از صفت من است	بالا و خوس کاف و نوست	تصدیق بر زمین کرده	بزو که نواید این زمین کرده
بودی تو بیخ و نازمین بود	غیر از تو که باره چسبید بود	دعوی کبری سپهر بر من	در حلقه قضت تو بیخ
کرده شک تو خست را بنی	در سخت ترک در زندگانی	خست تو نهامه اسبلی	برون رسبیدی سبایی
اندیشه هر لبیدی و پست	مکدست و زود بدست	کو دست رسد به دامن	بس خرق به باشد از تو با
هر چه از تو کامبندم بخوبی	ان من بهوم و تو زان بروی	با حکم تو گاه کار سازی	مصوبه عقل حسد بازی
زین عقل را شانه خست تو	زین پیش جنبه تخت تو	ز میان که گشت کونای	بر کس که تو را بود راه
بس در ره تو نیست زبوشی	بهیوه بود سخن فسدی	ان به که ز غم سحر خور	همه را که غم جز تو در
با تو سخن رفیع سازیم	مادانی خود رفیع سازیم	دیده تویی بهر چه راست	سازنده تویی بهر چه سار



نام که از آنجا که قضا قضا
 پطین از اسب صفا خیزد
 دیدش از دور در آن خردسال
 در نظرش رخ نمود از چرخ
 چو بر آن خضر خرمین چو بر
 کز خطای بی و خطای کز
 بیخ سوران که در او دروغ

مویس دولت خوران سوخته
 باز در سانه تنوشه
 داد و سپاس شفق از جگر
 پطین از اسب صفا خیزد
 که بر اسب بر ندان کرد
 خسته دلی دید که خسته
 نماند زان بسته در آن او
 بافت خرمین در خسته کما
 بی باک نشین من تو
 بادل رخسار بانی اور کی
 خون پیش از کمر جگر کور



بود سدا صد بار مصداق
 حکایت کرد که این جوان
 و از تیری هم سدا را در آن کرد
 سدا و سوادت یکجا خرد
 باکی از آن که در آن در
 کمر ز تو سن زین
 سدا و سوادت یکجا خرد
 سدا و سوادت یکجا خرد
 سدا و سوادت یکجا خرد

دست هم در زده در آن او
 چنان که آن سدا که جان کرد
 سخت بر یکدیش از او
 چنان که آن سدا که جان کرد
 سخت بر یکدیش از او
 چنان که آن سدا که جان کرد
 سخت بر یکدیش از او
 چنان که آن سدا که جان کرد
 سخت بر یکدیش از او

بیت بر آن شکی نیست
چشمش تو شکر بر آن کشید
این صحرای بی سمانی
بگو که جیب بچشم گمانی
سهر پوست جان کشید
از خرد فروخت چرخ می کشید
بردم دیده ز سفید سیاه
اوریا بارش می نمود
قدح او دیده کاپوش
مرد که شکر زنده بود باز
ای جهان دره از راه تو
بیت کف لوق خود از تو
بافتند ز کوه تو قشرباش
ست کن بر چه عالم تو
چون قناریت شکر تو
من که نوم خاک بون آمد
کز تو موجود نیست درایت
ستی مطلق که روحی است
در تو بار که تو آید
وصف تو ز اندازه و سون
حکم تو از خم این نه زرد
گر همه عالم همه آید سانس
بر که بخاری جان خویش
سوی فی سویی طاعت بریم
ای دانش ز خود کرد باز

گویم از دست کندم حیرت
چاره قدر ابرسن کشید
گر در صبح از پی برده می
بجن خاک بر دم گذاشت
تخته مردل ز زبان کشید
روشنش ز کاسه سر باغچه
کردند چتر با سنا
عصر باز ابر با می کشید
راج بروی دورون کشید
مرد بر آورد دهنه هر روز
مناجات اول در اندیشه وجود واجب الوجود و اولیه
بجو سوی حضرت معصومه و حضرت دست قدرت
که خاتم ملک در اینج او کردن است و بجز
او دینی را که نه محیط را
ببایشاید
صورتی از بیت بر و ن آمد
او بیانی مستدوم است
آن کو گویم که مطلق است
نمای مروت که تو آید
کار تو ز اندیشه دوم رون
شسته در ازت که در روز
بر شود پایی کی مویک
مصرف ایم بقصان خویش
مناجات دوم در بیان بندگی که
لغت در شاد است و طلب هدایت که ابیت

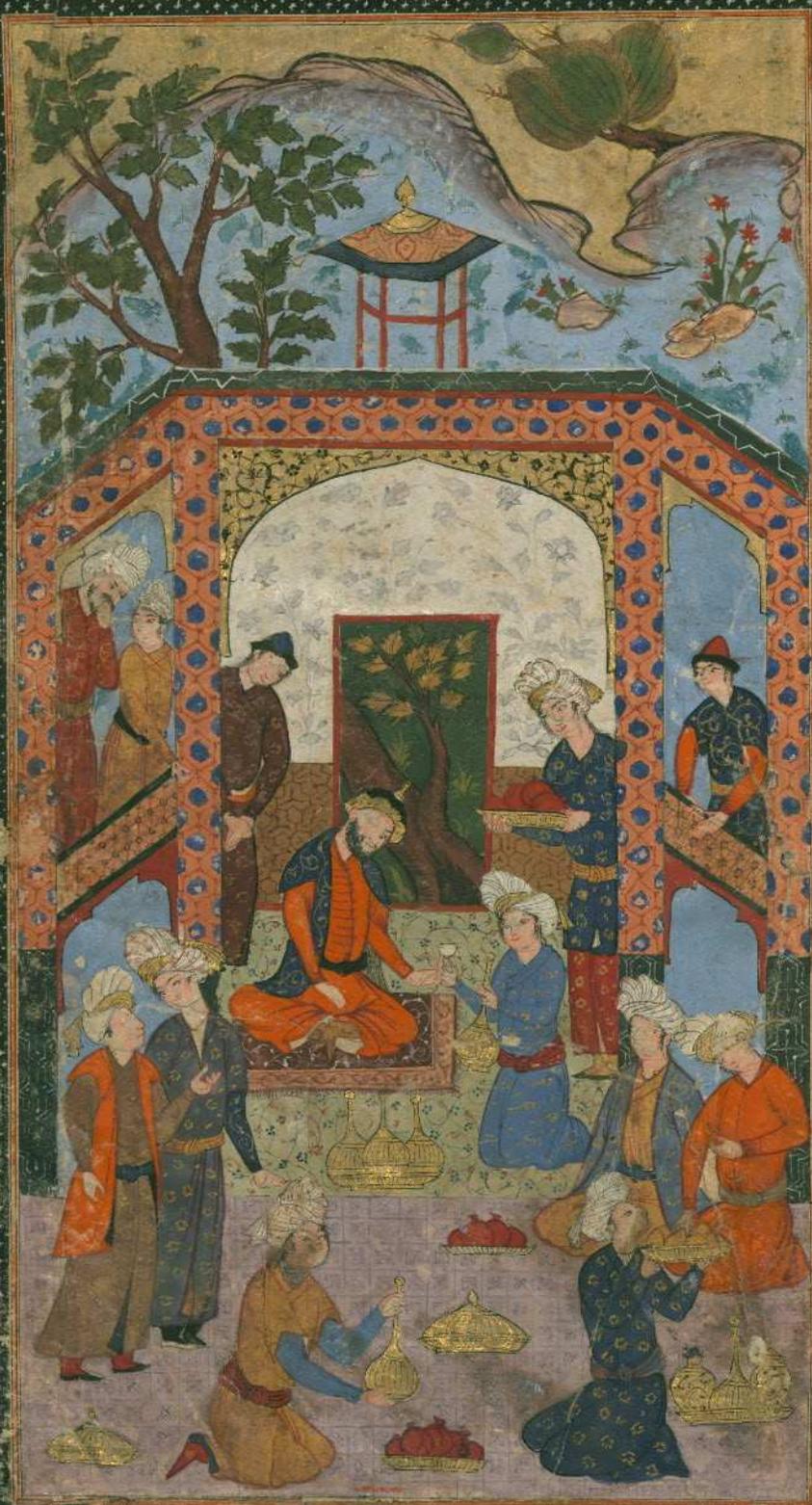
ز دور قریب و چهار آون
ز تن از او هر جا که کشید
شده خای کنارش نماید
ساخت تکلف و جرم دم که
در خردش تهنه جان سپرد
دیده دل از بصر نماند
بور نظر او که یک چشم
آب و گل است او ایضا
بهر حق دورم در سواد
تا همه بسا بود انجا به بند
تا کنم از دست غم و نماند
چون دعوی شد که نیست
ملاک را سوی بر آید
راز تو بر حیران بسته در
بچگونگی چنگد نیست
زین دستان کوکب باز
جلو جهان است کی می جو
بر دست ای برده بند
مناجات دوم در بیان بندگی که
لغت در شاد است و طلب هدایت که ابیت

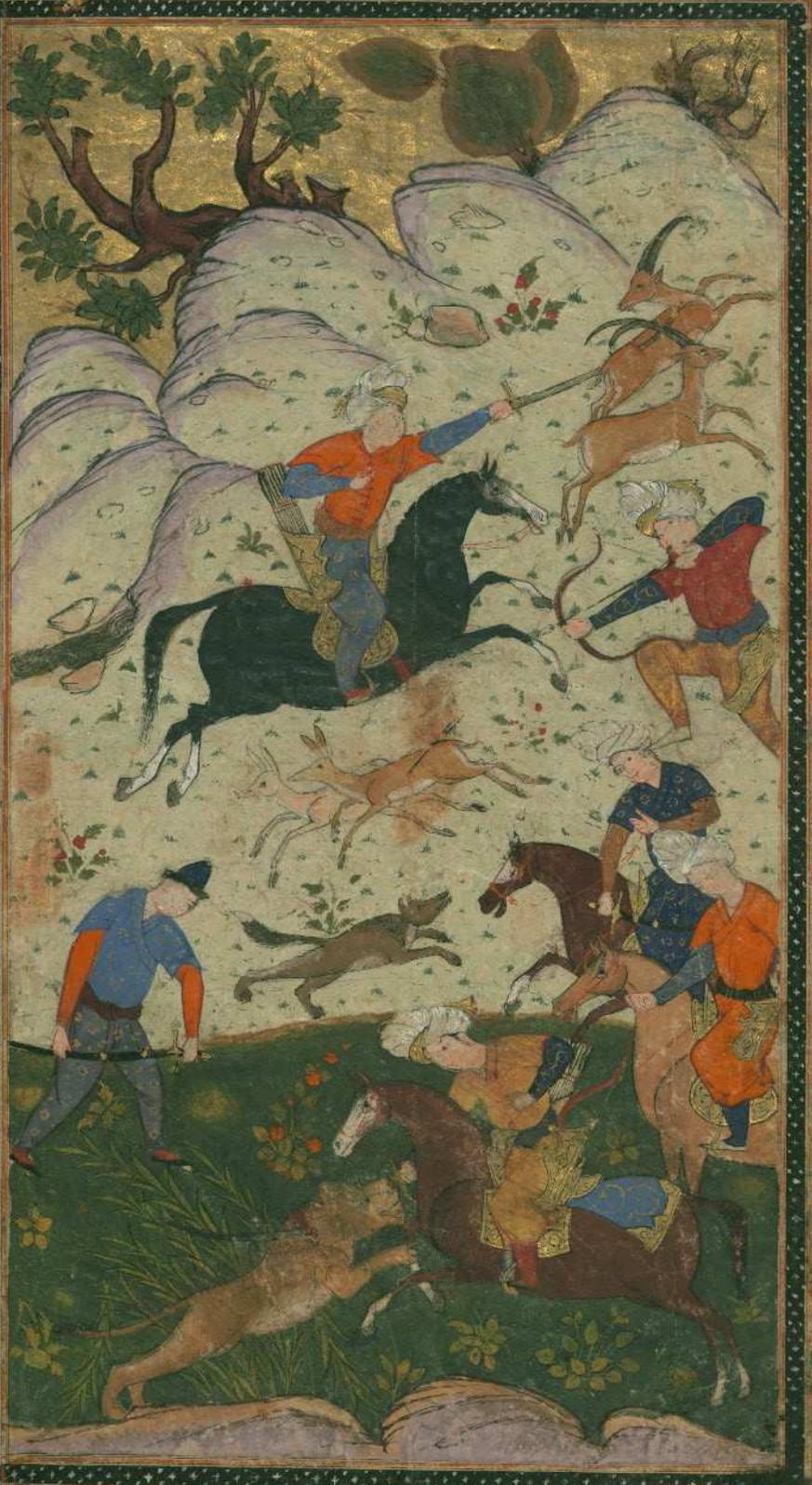
بیتش است هزار آون
و امثال سیر بران حیر
ز من تو هم سار شل
طوق که یک یک تله در
مک سخن تیغ زبان است
جسمه کار از تقا است
نهره ش حدیث سنا شدیم
ز دستان زین شرمه دراز
دزد اهل اینه در با است
کو من ملک از دست
بج تر از سحر جبر کا تو
شام عدم شمع وجود از تو
بار که ان ایست ابیت
و اگر نه نیست که هم تو
حامد رضایش در ان سیم
کز خود وارستی خود هر چه
کوز قضای او عدم است
جز تو کس از سر تو آید
با خبران نیز تو حیرت
جیل قضای که آید است
یکه روشن کشا و ند باز
و ای که بر قادر عالم جبر
شده ما حیت پرستدنی
عاجری خود شفاعت بریم
از من از غایت سخن بی



<p>خطه قدس است ملکوت قدم شسته ز بسند و دوسرای بچه زبان زده بر انیس عقل این کج نزار کج بر کند ازت برن در تیر سرف کجاش ز خاکسار کی سخن او کج مردمست سکوکش ز نیر کردن زان مملکتی که از انیس هر دو دست خط او نشاند مهرت نموزش ناسندگان سینه ز راوی بی کسان مهرت بر دیده حقارگان بینه آتی که جان از وی</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم مطلع و سابع و بی حد فاحه محمد صیاد است و بس و هم برین برینار و سید دست سیاست مذبح تیر مهر زده بر دهن اسما زین نسی کوسه فی کم عوضه کجاش ز تصور برین غایت آنش هانت و کس بار تو کجاند کم و دیش مصیبت هرگز ناسندگان دور سینه زوری کسان عانه بر انداخته کجایان کی مردان نموده کجایان</p>	<p>ز این حکمت تو قوتی باز نامدار بر صحرایان حرف ای جو را بر مسلم معرفت رجه ما زین دیار سپل بود با که در حرف کن بمهرش بود دشتنده تر زین هم وادی جوان در کج عوضه کجاستی بر سجده میوه عالمت کز و پانست دید کن کور و لان جلال پرده کجاش طوره کران سار عقدت خیال بر عجم گشته مستعدی بر آن بی که بود جان نبوت و جیا</p>	<p>میت کر کجین ز قجانی بر سرین نامر و طهر است ز هر دست که از کجود دست سخن غیرت کند سلسلا از کجا شمش کجند سخن کورتان بده کم پسته برده کجاستی آن بر یک کجاستی کجند ز بار او با بد و در آن سهرت کجاستی در آن کمال عبود کرده کجاستی کسان شاد کن سینه هر خوشی کوست خداوند او کجاست مهر بود کجاستی کجاست</p>
---	---	---	--







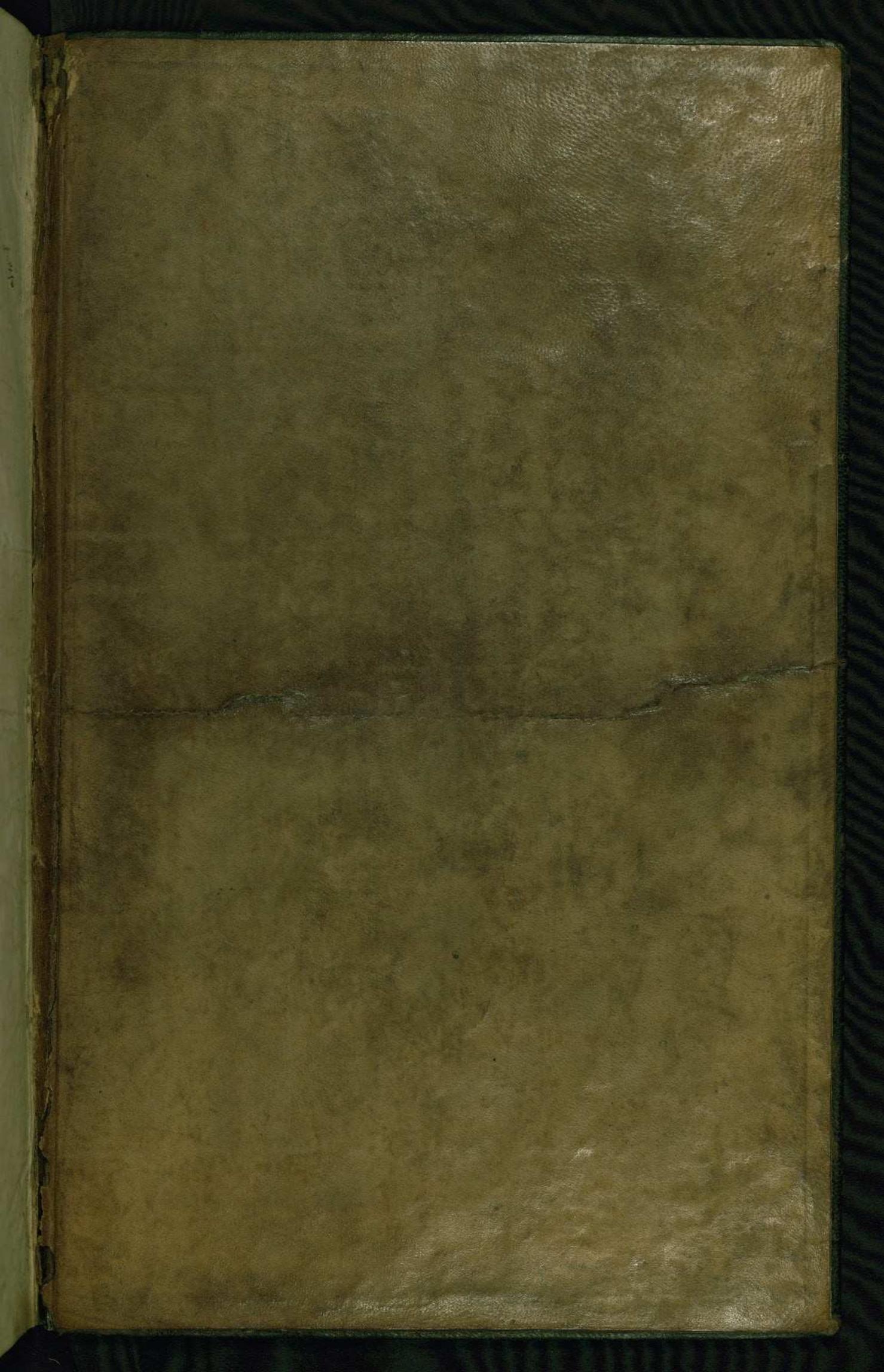
٤٤

W. 623

٧٤
٧٤
٧٤



٧٤







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

Text: Nuh sipihr

- Provenance** Ownership statement: Ibn Abī Ḥusayn ‘Alī [...] ‘Alī, plus seal (fol. 1a)
- Acquisition** Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
- Binding** The binding is original.
Dark brown leather (without flap); dentelle style with central ovals, pendants, cornerpieces, and frames decorated and brushed with gold
- Bibliography** Rieu, Charles. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Vol. 2. (London: British Museum, 1879-83), 611-612.
Seyller, John. Pearls of the Parrot of India: The Walters Art Museum Khamsa of Amīr Khusraw of Delhi. (Baltimore: Walters Art Museum, 2001), 155.

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 193b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Text: Qirān-i sa‘dayn

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed: Kitāb-i Qirān-i sa‘dayn-i Amīr Khusraw.

fol. 212b:

Title: Sultan Mu‘izz al-Dīn is reconciled with his father, Naṣīr al-Dīn Bughrā Khān

Form: Illustration

Text: Qirān-i sa‘dayn

fol. 223b:

Title: Incipit page with illuminated headpiece

Form: Incipit; headpiece

Text: Nuh sipihr

fol. 237b:

Title: Shāh Jahān returns to his court in India

Form: Illustration

Text: Nuh sipihr

fol. 250b:

Title: Scenes from the wintry period in India (December and January)

Form: Illustration

Text: Nuh sipihr

fol. 259b:

Title: A school scene

Form: Illustration

Text: Nuh sipihr

fol. 263b:

Title: A court scene

Form: Illustration

Text: Nuh sipihr

fol. 268a:

Title: A court scene

Form: Illustration

Label: Bahrām Gūr recognizes Dilārām by the music with which she enchants the animals.

fol. 129b:

Title: Bahrām Gūr in the red pavilion

Form: Illustration

Text: Hasht bihist

Label: This is the story of the princess in the red pavilion. A prince befriends an old woman in order to gain access to the tower and abduct his beloved.

fol. 139a:

Title: Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion

Form: Illustration

Text: Hasht bihisht

fol. 147b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Text: Khusraw va Shīrīn

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed: Kitāb-i Khusraw Shīrīn-i Amīr Khusraw Dihlavī raḥmat Allāh ‘alayhi.

fol. 160b:

Title: Khusraw makes love to Shīrīn

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 169b:

Title: Khusraw discusses his dream with Buzurg Umīd

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 179b:

Title: Khusraw and Shīrīn are entertained at their wedding

Form: Illustration

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 188b:

Title: Buzurg Umīd tells Khusraw the story of a king’s punishment of a rude messenger

Form: Illustration

fol. 81b:

Title: Alexander the Great searches for the Fountain of Life

Form: Illustration

Text: Āyinah-i Iskanadarī

Label: Alexander the Great (Iskandar) searches for the Fountain of Life which is made invisible by the prophets Khiz̄r and Ilyās.

fol. 89b:

Title: Alexander the Great invents a mirror

Form: Illustration

Text: Āyinah-i Iskanadarī

Label: Alexander the Great (Iskandar) invents a mirror that, when mounted on a tower, shows everything within a radius of 60 farsangs and thus enables Alexander's men to attack marauding pirates.

fol. 95b:

Title: Alexander the Great visits Plato in his cave

Form: Illustration

Text: Āyinah-i Iskanadarī

fol. 108b:

Title: Alexander the Great's army carries his casket back to Greece

Form: Illustration

Text: Āyinah-i Iskanadarī

fol. 111b:

Title: Text page

Form: Text page

Text: Āyinah-i Iskanadarī

Label: This text page marks the end of Āyinah-i Iskanadarī and the beginning of Hasht bihist. The latter is introduced by two panels with the inscription: Bāb fath̄ Hasht bihist.

fol. 118b:

Title: Bahrām Gūr recognizes Dilārām

Form: Illustration

Text: Hasht bihist

fol. 26a:

Title: ‘Alī kills an infidel who had spat in his face

Form: Illustration

Text: Maṭla‘ al-anvār

fol. 28a:

Title: A king out hunting accidentally kills a youth

Form: Illustration

Text: Maṭla‘ al-anvār

Label: A king out hunting, having accidentally killed a youth, offers the boy's mother his life or a platter of gold.

fol. 40b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Text: Majnūn va Laylá

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed: Kitāb-i Laylá va Majnūn-i Amīr Khusraw Dihlavī.

fol. 49a:

Title: Majnūn’s father brings him to his family

Form: Illustration

Text: Majnūn va Laylá

fol. 64b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Text: Āyinah-i Iskanadarī

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed: Kitāb-i Āyinah-i Iskanadarī-i Amīr Khusraw Dihlavī raḥmat Allāh ‘alayhi.

fol. 72a:

Title: The Khāqān of China receives a letter from Alexander the Great

Form: Illustration

Text: Āyinah-i Iskanadarī

Label: The Khāqān of China receives a letter from Alexander the Great (Iskandar) demanding his surrender.

Incipit:

حمد خداوند سرایم نخست...

Hand note: Written in black nasta'liq script with chapter headings in red

Decoration note: One illustration; illuminated incipit with titlepiece and cloud-bands; frame

fols. 223b - 269a:

Title: Nuh sipihr

Incipit:

خدارا کنم بر سر نامه ید...

Text note: Incomplete at end

Hand note: Written in black nasta'liq script; chapter headings not filled in

Decoration note: Five illustrations; illuminated incipit with headpiece and cloud-bands; frame

Decoration

fol. 1b:

Title: Hunting scene

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the right side of a double-page illuminated and illustrated frontispiece of the Khamsah-i Dihlavī.

fol. 2a:

Title: Court scene

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the left side of a double-page illuminated and illustrated frontispiece of the Khamsah-i Dihlavī.

fol. 2b:

Title: Incipit page with illuminated titlepiece

Form: Incipit; titlepiece

Text: Maṭla' al-anvār

Label: This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed: Kitāb Maṭla' al-anvār min Khamsat Amīr Khusraw 'alayhi al-raḥmah. There is interlinear decoration of gilt and polychrome floral motifs and an outer illuminated border.

Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	22.0 cm wide by 34.5 cm high
Written surface	<i>fols. 1b - 192a</i> : 12.0 cm wide by 22.5 cm high <i>fols. 193b - 223a</i> : 12.0 cm wide by 22.5 cm high <i>fols. 223b - 269a</i> : 12.0 cm wide by 22.5 cm high
Layout	<i>fols. 1b - 192a</i> : Columns: 4 Ruled lines: 25 Framing lines in gold, blue, red, brown, green, and white <i>fols. 193b - 223a</i> : Columns: 4 Ruled lines: 25 <i>fols. 223b - 269a</i> : Columns: 4 Ruled lines: 25
Contents	<i>fols. 1b - 192a</i> : <i>Title</i> : Khamsah-i Dihlavī <i>Incipit</i> : بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ خَطْبُهُ قَدَسٌ اَسْتِ بِمَلِكٍ قَدِیْمٍ... <i>Text note</i> : Contains the following poems: Matla' al-anvār (fols. 2b-39a), Majnūn va Laylá (fols. 40b-64a), Āyinah-i Iskanadarī (fols. 64b-111a), Hasht bihisht (fols. 111b-147a), and Shīrīn va Khusraw (fols. 147b-192a) <i>Hand note</i> : Written in black nasta'liq script with chapter headings in red <i>Decoration note</i> : Seventeen illustrations; illuminated and illustrated frontispiece inscribed with the title and the author's name (fols. 1b-2a); illuminated incipits with titlepieces and cloud-bands between the lines, some with decorated borders; frame <i>fols. 193b - 223a</i> : <i>Title</i> : Qirān-i sa'dayn

2b-192a), which is introduced by an illuminated incipit and titlepiece with the title of the first poem of the quintet and the author's name. The second text is Qirān-i sa‘dayn, a historical poem (masnavi) about the meeting of Sultan Mu‘izz al-Dīn Kayqubād and his father, Nāṣir al-Din Bughrā Khān, on the banks of the Sarjū in Oudh. It is also introduced with an illuminated incipit and titlepiece (fol. 193b). The third text is Nuh sipihr, a historical poem (masnavi) describing the glories of Sultan Quṭb al-Dīn Mubārak Shāh Khaljī’s time, introduced with an illuminated incipit and headpiece (fol. 223b). The dark brown leather binding is original to the manuscript.

Date	30 Ramaḍān -- 22 Dhū al-Ḥijjah 1017 AH / 1609 CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Historical
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<p><i>64a:</i> Transliteration: Fol. 64a: tammat al-kitāb Laylá Majnūn-i Amīr Khusraw Dihlavī dar /1/ tārikh-i salkh-i Ramazān al-mubārak sanat-i sab‘ ‘ashar va alf /2/; Fol. 111b: tammat al-kitāb bi-‘awn al-Malik al-Wahhāb tamām shud kitāb /1/ Iskandar nāmah-i Amīr Khusraw Dihlavī dar tārikh-i šānī va ‘ishrīn /2/ shahr Dhū al-Ḥijjah sanat-i sab‘ ‘ashar va alf /3/ Comment: Two colophons on 64a and 111b give the dates of copying and the titles of the individual poems: Majnūn va Laylá and Āyinah-i Iskanadarī</p>
Support material	Paper Mostly laid paper; some leaves European with watermarks
Extent	Foliation: i+272 Each poem of the Khamsah foliated separately using Hindu-Arabic numerals

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.623
Descriptive Title	Collection of poetry
Text title	<p><i>fols. 1b - 192a:</i> Khamsah-i Dihlavī <i>Vernacular:</i> خمسه دهلوی</p> <p><i>fols. 193b - 223a:</i> Qirān-i sa'dayn <i>Vernacular:</i> قران سعدین</p> <p><i>Note:</i> Title given in the illuminated incipit; historical poem (masnavi) on the meeting of Sultan Mu'izz al-Dīn Kayqubād and his father, Nāṣir al-Dīn Bughrā Khān, on the banks of the Sarjū in Oudh</p> <p><i>fols. 223b - 269a:</i> Nuh sipihr <i>Vernacular:</i> نه سپهر</p> <p><i>Note:</i> Title not given in illuminated incipit; historical poem (masnavi) describing the glories of Sultan Quṭb al-Dīn Mubārak Shāh Khaljī's time</p>
Author	<p><i>Authority name:</i> Amīr Khusraw Dihlavī, ca. 1253-1325 <i>As-written name:</i> Amīr Khusraw Dihlavī <i>Name, in vernacular:</i> امیر خسرو دهلوی</p> <p><i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 725 AH / 1325 CE</p>
Abstract	<p>This illuminated and illustrated manuscript contains the Khamsah (quintet) and two historical poems (masnavi), Qirān-i sa'dayn and Nuh sipihr, by Amīr Khusraw Dihlavī (d. 725 AH / 1325 CE). The codex is dated 1017 AH / 1609 CE and was produced in Safavid Iran. All texts are written in black nasta'liq script with chapter headings in red. The manuscript opens with an illuminated and illustrated frontispiece of a hunting and court scene in the early Safavid style (fols. 1b-2a). The first text is Khamsah-i Dihlavī (fols.</p>

This document is a digital facsimile of selections from a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of selections from Walters Ms. W.623, Collection of poetry
Title: Khamsah-i Dihlavī Qirān-i saʿdayn Nuh sipihr



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011